



نارنگ ترجمہ رمان تعمد

■ ترجمہ رمان تعمد تاریک
■ مترجم: parastoo
■ طراح: ثمین سعیدی نیا

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



- **Effect information**

Grouping : رمان

Title: تعهد تاریک

Translator: پرستو

Genre : فانتزی و رمانتیک

- **Publishers :CafeWriters**

Supervisor: آتریس

Editor : آیلی

Designer : ثمین سعیدی نیا

Copyist :haani



cafewriters.xyz

خلاصه رمان خارجی تعهد تاریک: رایلی دختری است که دوستان عالی و خانواده دوست داشتنی دارد. او هر آنچه که بخواهد را دارد اما در آستانه شانزدهمین سالگرد تولدش دنیای کوچک او به لرزه افتاد چرا که غریبه‌ای که ادعا می‌کند مادر واقعی اوست با یک راز پدیدار می‌شود....

مقدمه

آزورا پنهان در لابه‌لای درختان ایستاده بود و دخترش را از دور تماشا می‌کرد همان‌گونه که او بارها این کار را در گذشته انجام داده بود. موهای طلایی دخترش زیر نور خورشید می‌درخشید و صدای خنده‌های او در نسیم می‌پیچید. او با عجله به سمت پایین پیاده رو جایی که ماشین منتظرش بود رفت. آزورا بسیار دور بود که بتواند چشمان آبی و درخشان دخترش را ببیند اما او آن‌ها را خوب می‌شناخت. انسان‌ها او را رایلی صدا می‌کردند. انسان‌هایی که والدین او شدند به فرزند آزورا خانه‌ی زیبا، عشق و شادی دادند و او را مثل فرزند خودشان دوست داشتند. آن‌ها نمی‌دانستند که رایلی دختر خودشان نیست. وقتی آزورا روزی را به یاد آورد که برای محافظت از فرزندش او را رها کرده بود، اشک از چشمانش سرازیر شد. درد زیادی را از آنچه که در سخت‌ترین تصمیم زندگی‌اش گرفته بود متحمل می‌شد. و هم‌اکنون تقریباً شانزده سال گذشته بود و زمان دگرگونی رایلی فرا رسیده بود. این دختر باید تغییر را شروع کند و نمی‌فهمد چرا؟ او به یک راهنمایی نیاز داشت. او نیاز داشت که بداند چه اتفاقی در شرف وقوع بود. اما بسیار مهم بود که آزورا او را امن نگه دارد قبل از این که پریان تاریکی او را پیدا کنند.

بعد از این که فرزند او با یک نشان از آرورین‌ها (اهل شفق قطبی) بر روی صورتش متولد شد از داشتن فرزند خاص خود بسیار خوشحال شد. پریان آرورین بسیار کمیاب هستند. آخرین آرورین دویست سال قبل از فرزند آزورا به دنیا آمده بود و یک پری عالی و قدرتمند شده بود. این علامت به این معنی است که توانایی رایلی بسیار قدرتمندتر از پریان دیگر است. آزورا از به دنیا آمدن دختر گران‌بهایش غافلگیر شده بود اما در بحبوحه خوشحالی، او می‌دانست که علامت کوچک ستاره‌ای شکل بر روی پیشانی نوزادش نیروی شر را به سمتشان می‌کشد.

تنها چند ساعت از تولد رایلی گذشته بود که اجنه تاریکی از علامت کودک باخبر شدند و مانند سگ شکاری که بویایی قوی دارد در برابر آزورا پدیدار شدند و همسر ابله او را متقاعد کردند که کودک را در عوض دسترسی آن‌ها به جادوی سیاهشان معامله کند. همسر او همیشه تشنه قدرت بود و این نمی‌توانست جلوی حرکتش را بگیرد. آزورا با انزجار فکر کرد همسرش حتی به قیمت دختر تازه متولد شده‌اش خواهان قدرت است. آزورا می‌دانست که باید برای حفاظت از فرزندش او را با یک انسان عوض کند. در دنیای انسان‌ها دخترش شانس بیشتری برای زندگی دارد. آن‌ها چیزی از جن و پریان و مخصوصاً در مورد آرورین‌های کمیاب نمی‌دانند. بنابراین آن‌ها بخاطر قدرتشان جایزه گرفتند و توانایی آن‌ها در به ارمغان آوردن صلح توسط نیرویشان مورد احترام قرار گرفت. وقتی همسرش در حال بحث کردن در مورد شرایط توافق خود با اجنه تاریکی بود، آزورا فرزندش را در پتو پیچید و از پنجره خارج شد او به جست‌وجو نوزادی پرداخت که در شرف مرگ بود. اگر این توانایی غیر عادی در حس کردن وقوع مرگ انسان‌ها را نداشت ممکن بود که نتیجه بدتری به دنبال داشته باشد و دخترش را برای همیشه از دست بدهد. آزورا نه تنها برای این توانایی‌اش از خدا شاکر بود بلکه برای توانایی‌اش در ناپدید شدن هم شکرگزار بود بنابراین کسی متوجه حضور پنهانی آزورا در اتاق بیمارستان نمی‌شد. کسی ندید نوزاد مرده انسان را از تخت خواب سیم و لامپ دارش (دستگاهی که نوزادان بیمار را درونش قرار می‌دهند) برداشت و با دختر دلبندش جابه‌جا کرد. کودک انسان دقایقی بیش از جابه‌جایی زنده نماند. و آزورا می‌دانست که این اتفاق می‌افتد. آزورا به خانه برگشت و علامتی مثل علامت مادرزادی فرزندش به روی پیشانی نوزاد مرده ایجاد کرد. علامتی که نشانه حکم مرگ فرزندش بوده است و این تنها راه حفاظت از دختر کوچکش بود. آزورا نوزاد را پیش همسرش و اجنه تاریکی برد که همچنان در آشپزخانه او نشسته بودند و گویی در مورد

سرنوشت یک نوزاد بحث نمی‌کنند. زمانی که فهمید مرگ طبیعی نوزاد را باور کردند نفس راحتی کشید. او فقط فرزندش را در این روز از دست نداده بود همسر آزورا از رفتار خودش سرافکنده بود که به عنوان یک پدر تصمیم داشت فرزند خود را بفروشد یا به خواسته خود با شرایط اجنه تاریکی موافقت کند. همسر آزورا ناپدید شد. آزورا در یک عصر همه چیز را ازدست داد. در سال‌های بعد آزورا از دور شاهد بزرگ شدن رایلی بود اگرچه تسلیم شدن آزورا سخت‌ترین کاری بود که تا به حال انجام داده بود اما فقط این مهم بود که دخترش در امان است. و هم‌اکنون او در شرف تغییر کردن بود. وقتی تغییرات رایلی کامل شود پریان دیگر می‌توانند ببینند او هم یک پری است. بعد از این‌که علامت مادرزادی را ببینند آنها هم می‌فهمند که او فقط یک پری نیست و او یک پری آرورین است و این موضوع او را به خطر می‌اندازد. آزورا مجبور شد نزد دخترش برود و به او هشدار دهد که قرار است چه اتفاقی می‌افتد اما چگونه؟

فصل اول

به انعکاس چهره خودم در آئینه خیره شدم. ماه گرفتگی مادرزادی ام به شکل یک ستاره است و در نزدیک گوشه ی چشم راستم قرار دارد بر روی آن کرم پودر بیشتری مالیدم، بی فایده بود. وقتی به مقدار کمی از کرم پودر استفاده می کردم به نظر می رسید که پوشش آن بی اثر می شود.

- نشان مادرزادی لعنتی!

من گاهی اوقات با کشیدن خط آن را شبیه به یک ستاره دنباله دار ترسیم می کردم و یا با خط چشم روشن، آن را که تا به حال در کنار چشمان آبی سیر و پوست به شدت رنگ پریده ام نمایان نبود؛ برجسته تر می کردم اما اگر سعی می کردم آن را بپوشانم مخالفت می چرد، گویا او اختیار خودش را داشت.

آهی کشیدم و با دقت لوازم آرایش را به کابینت داروها برگرداندم. مطمئن شدم که همه چیز به شکل عالی روبه راه شده است. من جفت تیوبها را جابه جا کردم تا رنگ آن ها هماهنگ باشد و سپس همه چیز را مرتب کردم که جلو تا عقب آن قرار گیرد. بی نظمی دیوانه ام می کرد، به اتاقم برگشتم. زمانی که دوره راهنمایی را شروع کردم؛ پدرم برایم یک میز سفید کوچک درست کرد.

در کنار آن میز ایستادم. احساس دلهره و وحشت کردم گویا کسی از پشت پنجره نگاهم می کرد. به بالای میز تکیه دادم و پرده ها را کنار کشیدم. تلاش کردم علت آن را پیدا کنم اما طبق معمول چیز غیر عادی ای ندیدم. بی خیال شدم و تلفن همراه و کادو تولد سال پیشم که یک کوله پشتی ورا برادلی بود را برداشتم. من با مادرم ماهها بحث کردم تا یکی از آن ها را برایم بخرد. با عجله از پله ها پایین آمدم و از وسط راهرو عبور کردم و داخل آشپزخانه شدم. آن جا همیشه روشن و دلپذیر بود زیرا هر صبح خورشید درست از وسط شیشه درهای فرانسوی می درخشید و آشپزخانه را پر نور می

کرد. آشپزخانه دیوارهای سفید و زرد داشت و همین کافی بود که فقط با ماندن در آنجا احساس بهتری داشته باشی. مادر در کنار ایلند گرانیته تیره رنگ (کابینت چهارگوش در وسط آشپزخانه) ایستاده بود و پرتغال پوست می گرفت. او از همیشه زیباتر به نظر می رسید. موهای بلند و شاه بلوطی رنگش را با سنجاق قرمزی که با رنگ بولیز یقه قایقی که بر تن داشت ست کرده بود و به عقب جمع کرده بود و دور چشمان قهوه‌ای روشنش خط چشم کشیده بود. او نگاهی کوتاه انداخت و لبخند زد و گفت:

-صبح بخیر رایلی.

-صبح بخیر مامان.

کیفم را بر روی میز پرت کردم و به سمت ایلند رفتم و در آن جا بر روی صندلی پایه بلند پریدم و آرنجم را روی پیشخوان گذاشتم. او یک تیکه پرتغال به من داد و آن را در دهانم گذاشتم. لحظه ای طول کشید تا طعم آبکی و ترش و شیرین را بر روی زبانم بچشم.

-اووم. این فوق العادس!

او بشقابی که درونش پرتغال بود را بر روی پیشخوان به طرف من هل داد.

- بگيرش.

قبل از این که یک موز پوست بگیرد؛ لیوانش را برداشت و یک جرعه چای نوشید و بر روی پیشخوان نشست. اگر چه ما یک میز آشپزخانه بسیار عالی داشتیم اما مادرم برای صرف صبحانه بر رویش نمی نشست او دوست داشت در کنار ایلند بایستد و روزنامه ها قبل از آمدن او در آن جا پهن باشد و تلوزیون روشن باشد. او یکی از افرادی بود که وقت سرخاراندن نداشت. سلامتی، تغذیه و تناسب اندام بسیار برایش مهم بود اما برای من مهم نبود هر روز یک دونات می گرفتم.

کلیدهای پدرم که برای هدایت گر قلاب در گاراژ خانه بود، گم شده بود.

-هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه.

پدرم خانه را قبل از آن که من و مادرم از خواب بیدار شویم برای کار ترک می کرد. بنابراین بیشتر روزها او را نمی دیدم. او یک کارگاه بخش محلی پلیس بود و به این معنی بود که او زیاد کار می کرد و گاهی اوقات ساعت ها عجیب و غریب بود. من به اخلاق کاری او احترام می گذاشتم اما در حالی که بزرگ می شدم شغل پدرم خیلی چیزها را از بین برد. او خیلی چیزها را از دست داد. من حساب روزهای جشن تولد و اجراهای انفرادی ام که او مشغول کار بر روی یک پرونده بود و در کنارم نبود را از دست داده بودم.

مادرم از بالای روزنامه به چشمان من نگاهی انداخت و حواس من را جمع خودش کرد و گفت:

- امروز می خواهی به کجا بروی؟

- با آدام بعد از مدرسه به بیرون می روم.

صندلی را چرخاندم و به سمت یخچال ضد زنگ استیل رفتم. شیر را بیرون آوردم و از کابینت یک لیوان بلند برداشتم و پرش کردم.

- ما یک پروژه برای تمام کردن داریم.

- اوه واقعاً؟ چه جور پروژه ای؟

- یه پروژه برای کلاس فرانسوی.

- آن جا بر روی تخته خرد کن نزدیک تستر یک تکه از نیمه ی یک نان تست است. یک جفت قطعه نان تست را داخل تستر انداختم.

- چرا از آدام نخواستی که برای شام کنارمان بماند؟ ما دوست داریم آدام در کنارمان باشد.

- باشه. برای شام دعوتش می کنم.

پدر و مادرم، آدام را دوست داشتند و برای من باعث خوش حالی بود. من و آدام از سال‌های پیش دوستان معمولی بودیم و چند ماه پیش از من درخواست کرد که معشوقه او باشم. سکوت کرده بودیم و در همان حال کره و دارچین را بر روی نان تستم می زدم و به سمت ایلند برگشتم. قبل از این که تکه‌ی نان تست را به دندان بگیرم با آن به روزنامه‌ها اشاره کردم و با دهان پر پرسیدم:

- همه چیز در دنیا رو به راه؟

- همه چیز در حال فروپاشیه. چیز جدیدی نیست.

مادرم نگاهی به ساعت مایکروویو انداخت و روزنامه را بست.

-من باید برم.

روزنامه را به من داد و لیوانش را درون سینک ظرف شویی گذاشت. کیف پولش را از روی میز برداشت.

-خوش بگذره.

لبخند صادقانه‌ای زدم و به روزی که مادرم در پیش رو داشت فکر می کردم.

او معلم مهد کودک بود و کلاس شلوغی داشت، او بیشتر روزها با سر درد به خانه می آمد.

همیشه چشمک می زد و از در کناری داخل گاراژ بیرون می رفت و برای آخرین بار به پشت سرش نگاه می کرد و چشم هایش را ریز می کرد و می گفت:

-مراقب رفتارت باش.

با اختطاری که به من داد؛ توجه‌ام را به طرف خودش جلب کرد.

دقیقاً نمی دانم چگونه باید دختر بدی باشم!؟

در واقع من در مقایسه با بچه‌هایی که می شناختم متعادل بودم. در بسته شد و تنها در خانه ماندم. صبحانه‌ام را تمام کردم و قبل از اینکه ظرف‌ها را درون ماشین ظرف شویی

بگذارم آن‌ها را شست و شو دادم. صدای بلندِ بوق ماشین نشان از این بود که راننده رسیده است. کفش‌های مورد علاقه قهوه ایم را از جا کفشی برداشتم، کوله پشتی‌ام را بر روی شانه‌هایم انداختم و از در خارج شدم.

قرار بود که یک روز جذاب از فروردین در انتظارمان باشد و ما احتمالاً بعد آن باید دوش می‌گرفتیم و اما هم‌اکنون خورشید با شکوه و در ارتفاع می‌درخشد. هوا خنک است اما رو به گرما می‌رود. من می‌توانستم بوی گل‌های پیچ‌امین الدوله حیاط خلوت را که در نسیم پیچیده بود حس کنم. سیرا در خودرو مشکی کروک خود در محوطه اختصاصی پارکینگ منتظر بود؛ موسیقی در حال پخش بود. آفتاب گیر را پایین داده بود و رژلب می‌زد، بنابراین متوجه عبور کردن من نشد.

سیرا بهترین دوست من در تمام دنیا بود. او موهای قهوه‌ای تیره با رگه‌هایی از مش طلایی داشت. شخصیتش با ماشینش یکی بود؛ هنری، اهل تفریح و گردش و کمی هم وحشی!

از وقتی که به یاد می‌آوردم ما باهم دوست بودیم. در حالی که به سمت ماشین می‌رفتم اطراف را زیر نظر داشتم. دوباره حس کردم که کسی تماشا می‌کند. هیچ چیز غیر عادی بیرون نبود اما کمرم به لرزه افتاد؛ گویا واقعاً کسی به من نگاه می‌کرد. معمولاً حس می‌کردم کسی به من نگاه می‌کند و این حس به تازگی بیشتر اتفاق می‌افتاد. شاید خیالاتی شده بودم. حسم را نادیده گرفتم. داشتن یک پدر که افسر پلیس است مرا دچار بیماری بدگمانی کرده بود. او بیشتر زندگی‌ام را به تعلیم تمرینات نظامی گذرانده بود که من هر لحظه باید مراقب اطرافم باشم. با دیدن اخبار و شنیدن داستان‌هایی از پدرم می‌دانستم که در بیرون چه خطرهایی وجود دارد.

در ماشین را باز کردم و بر روی صندلی مسافر خزیدم. در مقایسه با ماشین بزرگ باری
آدام حسی شبیه به نشستن بر روی زمین را داشت.

-سلام.

-سلام!

سپرا آفتاب گیر بالا داد و توجه اش به من جلب شد. چشم های سبزش از شادی برق
می زد.

-این هفته تولدته!

آفتاب گیر پایین دادم و درحالی که موهایم را در آئینه مرتب می کردم با بی اعتنایی
گفتم:

- می دونم و این باورش برام سخته.

- اگر از موهام مطمئن بشوم شاید قبل از رسیدن به مدرسه باد خرابش نکنه.

- هیجان زده نیستی؟! بالاخره شانزده ساله میشوی.

سپرا چند ماه پیش شانزده ساله شده بود و دوست داشت این را به رخ من بکشد.

-من فکر نمی کنم که با پانزده سالگی تفاوت داشته باشد.

موهایم را به بالا گوجه ای جمع کردم.

-شاید پدر و مادرت برای تو ماشین بخرن؟ اگر چه برای من می تونه افتضاح باشه

چون دوست دارم که تو را سوار کنم.

سپرا مبدل دنده درون چرخ دنده گذاشت و از خیابان بیرون رفت.

-من شک دارم که ماشین بگیرم. پدر و مادر من مثل پدر و مادر تو پول دار نیستند.

من از خودرو سپرا خوشم می آمد اما فکر می کنم که واقعاً یک جورهایی برای یک

نوجوان جلب توجه کننده بود. در حالی که بیشتر همکلاسی هایم با یک هیوندا دست

چندم با ضربه گیر عقب رانندگی می کردند؛ که اگر من همین را هم می گرفتم خوش

شانس بودم اما خودرو سیرا تو دوزی از چرم نرم داشت که صندلی گرم کرده بود و یک رادیو ماهواره ای درون خودرو بود.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم خانه ها ناپدید می شدند و مشاغل انبوه تر و نزدیک تر بهم می شدند. سیرا پنج دقیقه بدون وقفه تا مدرسه در مورد مسائل بی اهمیت صحبت کرد؛ من سعی کردم که تحمل کنم ولی گاهی کنار او بودن کار آسانی نبود. ما داخل پارکینگ مدرسه شدیم و سیرا در محل همیشگی نزدیک به جلوی در پارک کرد.

در حالی که سیرا آرایش خود را دوباره بررسی می کرد از ماشین پیاده شدم. آدام در جایی که نزدیک به پله های منتهی به دو در سنگین بود منتظرم می ایستاد؛ به جست و جو او پرداختم. وقتی او را می دیدم قلبم تندتر می زد.

او در مقابل ساختمان آجری نشسته بود و در حالی که به موزیک گوش می داد با انگشتانش بر روی پایش ضرب گرفته بود. موهای قهوه ای اش بر روی چشمانش افتاده بود و هندوزفری درون گوشش را پوشانده بود اما من می توانستم سیم های هندوزفری که روی تی شرت سفیدش آویزان افتاده بود را ببینم.

بند کوله پشتی ام را تنظیم کردم و سیرا نیز به من ملحق شد. سپس ما از تپه مقابل مدرسه بالا رفتیم.

چشمان آدام بسته بود و سرش را به ساختمان آجری قرمز تکیه داده بود. او متوجه حضور ما نشد. بنابراین پایش را لگد کردم!

چشمان سبزش را باز کرد و لبخند ملیحی زد.

-سلام رایلی زیبا.

صدایش گیرا و صاف بود. هندوزفری را از گوش هایش درآورد و ایستاد؛ قامتش پدیدار

شد.

او گفت:

-من چیزی برایت آوردم.

در مقابل من صدایش می لرزید. عقب رفتم و او خم شد و یک مشت گل بابونه زرد رنگ را که نزدیک ساک ورزشی اش بود برداشت.

هر چند که شنیده بودم گل بابونه علف هرز محسوب می شود؛ اما از وقتی که یک دختر کوچک بودم این گل مورد علاقه من بود. دسته گل را با لبخند پذیرفتم.

-خیلی زیبا هستند، ولی الان تولدم نیست.

-می دونم من آن ها را نزدیک به صندوق پستم دیدم و نتوانستم مقاومت کنم که برایت نچینم. یادت می آید وقتی جوان تر بودیم چجوری منو وادار کردی که گل ها را برایت نگه دارم؟ ساعت ها برای جمع کردنشان وقت گذاشتیم. شبیه برده تو شده بودم. او خندید.

- از تو ممنونم. همیشه بهترین دوستم هستی.

آدام سکوت کرد. دستش را به دور کمرم انداخت و به سمت در شیشه ای درون مدرسه قدم زدیم.

قبل از زنگ اول همیشه مدرسه شلوغ و پر سروصدا بود. دانش آموزان به سمت اولین کلاس حمله می کردند و یا با دوست های خود در سالن به وقت گذرانی مشغول بودند و برای دیگران دردرس درست می کردند.

مدرسه ما در این شهر یکی از بهترین ها بود بنابراین من نمی توانستم ایراد بگیرم.

در راه رو که بزرگ و دلباز بود؛ به سمت کمدهای خاکستری امان قدم زدیم؛ و در مقابلش ایستادیم.

کمدم را باز کردم و کوله پشتی ام را به درونش پرت کردم و هر آن چه که برای اولین دوره کتاب زیست شناسی ام نیاز داشتم بیرون کشیدم؛ یک دفتر سیمی مشکی با یک خودکار درون سیم پیچش و یک پوشه کاغذ که تقریباً تکالیف با ارزش همه سال ها درونش بود.

در کمد را بستم و در همان اطراف در انتظار آدام پرسه زدم اما او آماده بود. کتاب را از دستم گرفت و بر روی کتاب های خودش گذاشت و به من یک چشمک فریبنده زد. دست های گرمش را گرفتم و فشار دادم. او خیلی دلنشین بود. اولین کلاس را باهم داشتیم و فکر می کردم که این بهترین شکل برای شروع یک روز است. ما با سیرا خداحافظی کردیم و به سمت کلاسمان روانه شدیم. از آن جایی که معمولاً اوایل صبح همه عصبانی هستند؛ بعد از گذر کردن از ساعات اولیه صبح به او گفتم:

-مادرم برای شام دعوت کرده است.

آدام ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-آشپزی می کنه؟

در مقابلش جبهه گرفتم.

-او در آشپزی بد نیست، اگر حس بهتری نسبت به سفارش غذا از بیرون داری، ما می توانیم غذای چینی سفارش بدهیم و سورپرایزش کنیم.

-برای من مهم نیست که غذای سوخته مادرت را بخورم و این یعنی من می توانم زمان بیشتری در کنارت باشم.

آدام بیرون آزمایشگاه علوم ایستاده بود.

-من چیز خاصی برای تولدت در نظر گرفتم، امیدوارم دوستش داشته باشی. برای همیشه با من بمان و آن را انتخاب کن.

-این منصفانه نیست.

من بحث می کردم و بازو اش را نیشگون گرفتم.

- تو می دونی که من از سورپرایز شدن متنفر هستم. تو باید به من نشونش بدی یا اینکه حداقل منو راهنمایی کنی.

-هیچ راهنمایی نداریم تو باید صبر کنی تا بتونی ببینیش، تو عاشق سورپرایز شدنی. التماس می کردم.

- فقط به من یه راهنمایی کوچیک بده، بعدش تنهایت می گذارم و ترک می کنم.
- فراموشش کن، داره دیرمون میشه.

درحالی که جلو تر از من به سمت کلاس قدم می زد لبخند پهنش خودنمایی می کرد.

با ترش رویی، خودم را بر روی صندلی پلاستیکی سفتی انداختم. در حالی که معلم راجع به اجداد و فرمانروایی ها صحبت کردن را شروع کرده بود، من سعی می کردم نگاه سنگین آدام بر روی خودم را نادیده بگیرم اما خیلی مشکل بود. چشمانم را به سمتش چرخاندم. لبخند او قند را در دلم آب کرد. دلخوری ام را از او فراموش کردم. من هیچ وقت از دستش ناراحت نمی مانم. من نمی توانستم منتظر بمانم که روز تمام شود، تنها کاری که می توانستم به آن فکر کنم وقت گذراندن با آدام بود. بعد از اتمام اولین کلاس، با سیرا کلاس انگلیسی داشتم.

آدام مرا تا کلاس همراهی کرد و خداحافظی کرد؛ سپس به سمت دیگر مدرسه که در آنجا سالن ورزشی بود رفت.

بر روی میز همیشگی ام که پشت سر سیرا بود؛ نشستم و دفترم را باز کردم. او رو به من کرد و چشمانش را به من دوخت و گفت:

-اگر خوابم برد؛ بیدارم کن.

خانم گرت با گرفتن یک امتحان کوتاه از کتابی که خوانده بودیم کلاس را غافلگیر کرد.

می دانستم که قبول نمی شوم؛ حتی صفحه اول را نخوانده بودم. مادرم وقتی نمره ام را می دید مرا می کشت. بعد از اینکه از پنج سوال ساده افتادم معلم شروع کرد به یادداشت نوشتن بر روی تخته. تاکنون خسته کننده بود. به شانه های سِپِرا تکیه دادم تا کار هنری اش را تحسین کنم. او آن ها را خطوط کودکانه و آشفته ای که به هنگام تفکر روی کاغذ ترسیم می کنند می خواند، اما او استعداد هنری زیادی داشت. من همیشه به او حسادت می کردم، من فقط می توانم به سختی با خطوط آدم بکشم. بعد از چند دقیقه گردنم را خم کردم و به عقب برگشتم و با نخ های آویزان از شلوار جینم ور رفتم. سعی کردم ابرهای بیرون از پنجره را بشمارم، مدرسه خسته کننده بود. زمان بسیار کند می گذشت تنها نکته مثبتش این بود که با دوستانم کلاس داشتم.

وقتی که آخرین زنگ امروز تمام شد، همگی نفس راحتی کشیدند. وسایلم را جمع کردم و با عجله به سمت کمد در جایی که یک جفت کتاب را داخل کوله پشتی ام انداختم؛ رفتم. وقتی حضور آدام را در کنارم احساس کردم لبخند زدم.

-پدر و مادرم الان خونه نیستند و من به آن ها گفتم که بر روی یک پروژه کار می کنیم.

-برای چی ما الان اینجا ایستاده ایم؟ بزن بریم.

ما از مدرسه خارج شدیم. من همیشه احساس خوش شانسی می کردم که با آدام هستم او می توانست هر کسی را که بخواهد داشته باشد اما او من را انتخاب کرده بود.

فصل دوم

آدام با یک چوی سیلورادو نقره ای رانندگی می کرد. او به ماشین باری یا هر چیزی که چرخ های بزرگ دارد علاقه داشت. همیشه مودبانه در ماشین را برایم باز می کرد. دسته را گرفتم و خودم را به جلو کشیدم و او در را بست و یکه دقیقه بعد بر روی صندلی راننده نشست و ماشین را روشن کرد، صدای بلند موسیقی در بلندگوها لرزید. به آرامی دستش را دراز کرد و قرقره صدای ضبط را چرخاند تا موزیک کم تر شود. بخش مورد علاقه من در مورد ماشین باری آدام این بود که به راحتی می توانستم نزدیک او بشینم. بر روی صندلی خزیدم و در کنارش لبخند می زدم. در حالی که آدام در جاده راه افتاد و موتور خودرو اش زیر کاپوتش غرش می کرد، پرسید:

- به چی فکر می کنی؟

- به این که من عاشق وانت هستم.

-اوه. مطمئنم. من فکر می کردم که نظر تو این است که مصرف سوختش بالاست و به سختی می شود که سوارش شد.

خانه من در یک کوچه بن بست بود و به اندازه کافی دور بود که همسایه ها هیچ مسئله ای نداشتند. این یک قطعه کوچک از روستا در حومه شهر بود. از وانت پایین پریدم به خانه دو طبقه نگاهی انداختم. از وقتی که به دنیا آمدم خانواده ام در آنجا زندگی می کردند. چمن ها نیاز به کوتاه شدن داشتند و گل های رز مادرم غنچه داده بود و با روکش دیوارهای سفید خیره کننده و کرکره های آبی درخشان یک منظره جذاب را ساخته بود. در حالی که آدام در کنارم ایستاده بود کلید را از کیفم بیرون آوردم و با قفل در ور رفتم، ما داخل شدیم؛ چراغ ها را روشن کردم و به سمت میز آشپزخانه در جایی که کتاب هایمان را انداخته بودیم حرکت کردیم.

آدام پرسید:

- پدر و مادرت کی به خانه بر می‌گردند؟

- حداقل دو ساعت دیگه می‌رسند.

اولین باری که آدام را دیدم، ده سال پیش بود. از وقتی که خانواده اش از میانه غربی به این منطقه آمدند، او یک دانش آموز جدید در مدرسه بود و به طرز دردناکی خجالتی بود. طوری که هیچ کس آدام را دوست نداشت. هر کسی که او را می‌بیند فکر نمی‌کند که او یک پسر خجالتی بوده است، اما او خجالتی بود.

ما باهم درس می‌خواندیم و به سرعت باهم دوست شدیم. در این چند سال به خوشتیپ ترین پسری که من می‌شناسم تبدیل شده است.

- به چه چیزی می‌خندی؟

- من فقط داشتم به اولین باری که دیدمت فکر می‌کردم، تو خیلی کم معاشرت و بامزه بودی.

آدام ناله کرد و گفت:

- به یادم ننداز! من کوچک ترین پسر در مقطع تحصیلی خودمان بودم و فاصله ی زیادی بین دندان هایم بود.

- الان خودت را نگاه کن با 82/1 سانت قد و با دندانهای کاملاً صاف.

- با تشکر از ارتودنسی و ژنتیک.

- آدام. تو همان قدر که الان زیبایی آن موقع هم زیبا بودی.

- زمانی که برای صرف ناهار از من درخواست کردی که در کنارت بنشینم را به خوبی به یاد دارم. خیلی مضطرب بودم.

صورتتم سرخ شد.

- من اصلاً نمی‌توانم باور کنم که فراموش نکردی!

- من همه چیز را در مورد تو به یاد دارم. اولین لحظه ای که چشم هایم به تو افتاد

عاشقت شدم.

در حالی که آدام دفتر را بر روی میز باز می کرد؛ کمی چیپس و نوشیدنی آوردم.

-باید چه کاری انجام بدهیم؟

آدام در قوطی نوشابه را باز کرد.

-ما باید یک فهرست برای پروژه فرانسوی درست کنیم.

سرم را تکان دادم. من نمی دانستم که او چگونه موفق به گرفتن نمرات قبولی می شد!

فکر می کنم معلم ها به او آسان

می گیرند، چون در بازی بیسبال بهترین پرتاب کننده توپ مدرسه ما بود که تاکنون

دیده شده بود و او جذاب بود. او معلم ها را بر روی انگشتانش می چرخاند. در واقع او بر

روی نظر معلم ها نفوذ داشت.

-اوه. درست می گی.

او به جلو تکیه کرد و یک مشت از چیپس های دست ساز را برداشت و سپس بر روی

صندلی خود نشست.

کتابی که از کتابخانه امانت گرفته بودیم را بر روی میز هل دادم.

-چرا به این کتاب آشپزی نگاهی نمی اندازی؟ من سعی می کنم مقدمه فهرست را در

لپ تابم درست کنم.

او به نشانه ی تایید سرش را تکان داد و کتاب آشپزی را سریع باز کرد و گفت:

-من باید دنبال چی بگردم؟

-حدس می زنم ما باید فهرستی از غذاهای فرانسوی درست کنیم. هرچیزی به جز

حلزون خوراکی من حلزون نمی خورم.

آدام:

-البته ما غذاهای داخل فهرست نمی خوریم.

صفحه ی دیگری را ورق زد، بر این اساس او به کلاس توجه کرده بود.

-می دانم این فقط ... ایی!

و لرزیدم.

آدام خندید.

-باشه.باشه فهمیدم، حلزون نه.

لپ تاب اپلم را باز کردم و برنامه مورد علاقه ام را جست و جو کردم. پیجز جایی که می توانستم یک فهرست زیبا درست کنم. من یک تصویر از برج ایفل را پیدا کردم و درون برنامه پیجز قرار دادم در حالی که تنظیمش می کردم صدای باز شدن در گاراژ را

شنیدم،

نالیدم:

-کسی خونست! من می تونم بشنوم!

آدام مسخره ام کرد و همچنان صفحات کتاب را با تکه کاغذهای کوچک علامت گذاری می کرد. پدرم دقایقی بعد از در گاراژ به داخل آمد. زیر چشمان قهوه ای اش گود افتاده بود و موهای مشکی اش آشفته بود و کرواتش دور یقه اش باز و آویزان بود. کتش بی حال بر روی یک بازو اش افتاده بود. او ناله کرد و با یک لبخند بی رمق گفت:

-سلام بچه ها. برای شام چی داریم؟

او اطراف آشپزخانه را نگاهی انداخت. احتمالاً قابل توجه است که این بی حاصل بوده است.

پاسخ دادم؛

-فکر کردم غذای چینی سفارش بدیم بنابراین مامان مجبور نیست غذا درست کنه.

به کار بروی پروژه ام بازگشتم.

-چه فکر عالی ای. برای من مقداری مرغ شیرین و ترش سفارش بدید.

او از آشپزخانه عبور کرد. چکمه هایش بر روی کاشی ها سنگینی می کرد.

-من می روم مطالعه کنم وقت غذا که رسید منو صدا کنید.

در حالی که می رفت مطالعه کند به عقب برگشت و من نگاهش می کردم. در را بر روی خودش قفل کرد. یک حس قاطعیت در صدای قفل شدن در بود. من و آدام هم زمان به هم نگاه کردیم. این عجیب بود زیرا معمولاً پدرم هر وقت که آدام را می دید دوست داشت از ورزش مطلع شود. کنار میز پیچ پیچ کنان گفتم:

-شاید مشکلی در کارش پیش آمده باشد.

آدام شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-احتمالاً.

به هیجان آمدم و به سمت جایی رفتم که تلفن بی سیم در بالای پیشخوان آشپزخانه نصب شده بود و به محل ارسال غذای چینی مورد علاقه امان زنگ زدم و غذا را سفارش دادم. سفارش های معمول، همه را از قبل می دانستم وقتی که قطع کردم من و آدام به کار بر روی پروژه امان ادامه دادیم.

طولی نکشید که مادرم وارد خانه شد و در همان لحظه زنگ در جلویی به صدا درآمد. درحالی که ابروهایش را بالا داده بود گفت:

-منتظر کسی هستید؟

فریاد زدم:

-بابا، در.

او در حالی که کیف پول خود را از جیب پشته اش بیرون می آورد از اتاق کار خود بیرون آمد. پیراهنش بر روی شلوارش افتاده بود و او پریشان به نظر می آمد. آدام به همراه او به جلوی در خانه رفت.

مادرم به من نگاه کرد و گفت:

-چه خبره؟

من فقط لبخند معصومانه ای تحویلش دادم.

آدام و پدرم با کیسه های غذای چینی برگشتند.

در حالی که بوی نمکی اتاق را پر کرده بود، آن ها مشغول به باز کردن بسته ها بر روی پیشخوان شدند.

مادرم گفت: غذای چینی؟ من فکر کردم باید آشپزی میکردم، ابروهایش را درهم کشید.

پدرم گفت:

-سورپرایز.

صدایش خیلی مشتاق به نظر نمی رسید.

مادرم به همه ما نگاهی انداخت و گفت:

-یعنی آشپزی من از این بدتره؟

-مضحک نباش. ما فقط می خواستیم یک شب به خودت استراحت بدی.

پدر با این پاسخش همه ما را نجات داد!.

نگاهی به آدام انداختم، او نمی توانست جلوی خنده هایش را بگیرد. زیر میز بهش لگد زدم، شدت درد رو می شد تو چشم هاش دید.

مادرم دوباره به همه ی ما نگاهی انداخت و قبل از اینکه سر میز بنشیند دست هایش را شست، او به آدام نگاه می کرد که شاید او حقیقت را در مورد ناهار بگوید.

من به سرعت پروژه را جمع کردم و تعدادی بشقاب تخت را از قفسه آشپزخانه در

آوردم. مادرم در حالی که برنج سرخ شده را باز می کرد پرسید:

-چطوری آدام؟

آدام گلویش را صاف کرد و گفت:

-خوبم. خانم مک کالیستر، مشغول مدرسه و بیسبالم شما چطور؟
-خوبم، ممنون. بچه ها منو دیوونه می کنند ولی من براشون می میرم.
او مکث کرد و کمی برنج را درون بشقابش ریخت و گفت:
-پروژه درسیتون چطور پیش میره؟
آدام جواب داد:
-به کندی اما خوب پیش میره.
جواب دادم:
-اگر از من بپرسید باید بگم که به سختی پیش میره
سپس یک نوشابه دو لیتری را وسط میز گذاشتم.
مادرم گفت:
-رایلی من مطمئنم که پروژه شما به این سختی نیست معلم شما فقط می خواد که
خلاق باشید.
چشمانم را برگرداندم.
-درست کردن یک فهرست فرانسوی خیلی خسته کننده است.
پدرم یک بشقاب برداشت و یک تکه مرغ بزرگ و برنج را درون بشقابش کشید و شروع
کرد به خوردن.
او در حالی که دهانش پر بود گفت:
-آدام تیم در چه حالیه؟
چشمان آدام برق زد!
همیشه وقتی صحبت از بیسبال پیش می آمد اینگونه می شد.
-هفته پیش جگوارها را حذف کردیم. این هفته با تیم کریک اسدل باید بازی انجام
دهیم؛ یک رقابت سخت و تنگاتنگی پیش رو داریم.

-شکست سختی میخورن.

• ممکنه این بازی ببرید؟

• احتمالاً.

پدر یک گاز دیگر از غذایش زد و گفت:

-در محل کارم برام مشکلی پیش اومده، اگر بتونم مشکل مدیریت کنم؛ برای دیدن بازی میام.

آدام با لبخند گشاد گفت: عالی میشه! بیسبال بهم آرامش میده.

سکوت کوتاهی حاکم شد و پدر در همین فاصله کوتاه هر چیزی که درون بشقابش بود را خورد.

صندلی اش را عقب کشید و ایستاد و گفت:

-من میرم به اتاق مطالعه اگر کسی باهام کار داشت، اونجا هستم. آدام از دیدنت خوش حال شدم!

رفتن ناگهانی پدر از سر میز باعث شد که جا بخورم رو به مادرم کردم و گفتم:

-حالش خوبه؟

-امیدوارم.

او آخرین لقمه غذایش را می خورد، از نگرانی خط اخم بر روی پیشانی اش نشست و جواب داد:

-بعداً با پدرت صحبت می کنم.

یکی از خوبی های از بیرون غذا گرفتن است که بعد صرف غذا نیازی به تمیزکاری

نیست. آدام به ما کمک کرد که آشغال هارو دور بریزیم و باقی مانده غذاها را درون

یخچال بزاریم. درحالی که مادرم میز را تمیز می کرد با آدام به سمت در رفتیم. آدام

گفت:

-من باید برم خونمون.

او با پدرش زندگی می کرد. مادرش چند سال پیش آن ها را ترک کرده بود و برادر بزرگش سال گذشته وارد دانشگاه شد. فقط این دو نفر در خانه زندگی می کردند. باید بری؟

او به چشمانم خیره شد و موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت:

-من آرزومه که اینجا پیشت بمونم.

-منم همینطور. دلم نمیخواه بری. دلم برات تنگ میشه. فردا میبینمت.

او به آرامی به سمت وانتش رفت و من تماشایش می کردم. من عاشق قدم های بلند و تنبل وارث بودم. همینطور که به خانه برگشتم، صدای غرش ماشین باری اش را شنیدم که انگار دوباره به زندگی برگشته بود و بعد صدای دور شدنش به گوش رسید.

از روی عادت کوسن های روی مبل را صاف کردم و رفتم آشپزخانه را چک کردم. خیلی تمیز بود ولی من دوباره با ماده تمیز کننده پیشخوان را تمیز کردم. بعد از اینکه ادویه ها را سرجایش گذاشتم؛ یک راست رفتم داخل اتاقم. خسته و آماده دراز کشیدن بودم. کنترل تلویزیون را از میزم برداشتم و روی تختم ولو شدم. بعد از رد کردن صدها کانال چیزی برای نگاه کردن پیدا نکردم و تلویزیون را روی یک برنامه کاراگاهی حل معما جرم گذاشتم، تلفن همراهم بر روی میز پاتختی ویبره زد.

دلم ریخت، می دانستم که آدامه!

آدام با یک لبخند متن پیام نوشت:

-دلتنگتم.

سرم را تکان دادم و در جوابش گفتم:

-منم دلتنگتم.

-کاش اینجا بودی دوستت دارم خوشگل، خوب بخوابی.

-منم دوستت دارم.

تلفن همراهم کنار گذاشتم و به عکس خودم و آدام بر روی کمد جالباسی نگاهی انداختم.

این عکس حدود چند ماه پیش در جشن بازگشت به مدرسه گرفته شده بود. و خیلی خوشتیپ به نظر می رسید؛ کت و شلوار پوشیده بود. کروات آبی او با لباسی که من پوشیده بودم ست بود. دوباره خاطرات رقص به یادم آمد. اولین رقص دونفره ای که به عنوان زوج باهم انجام دادیم.

منو سوار لیموزین کرد و بعد کل شب داشت باهام میرقصید و هرگز اجازه رفتن بهم نداد.

آن شبی بود که بدون شک می دانستم که عاشق او هستم احتمالاً سال ها بود که عاشقش بودم.

حتماً هنگام تماشای تلوزیون خوابم برده است، چون آخرین چیزی که به یاد می آورم این بود که روی تخت نشستم،

نفس نفس می زدم؛ فقط یه کابوس بود.

نفس های عمیق کشیدم، به خودم گفتم؛

-سعی می کنم ضربان قلبم را پایین بیاورم.

خوابم خیلی طبیعی بود، برای زنده ماندنم در حال فرار بودم و توسط نوعی موجود زشت تحت تعقیب بودم، موجود بنفش با گوش های بزرگ تیز، چشم های زمردی سبز با پاهای استخوانی بلند. دقیقاً وقتی از پاهایم گرفت و روی زمین انداخت از خواب پریدم.

روی پاهایم ایستادم، زانوانم اندکی لرزید، خودم را آرام و تعادلم را با کمدم حفظ کردم

و منتظر تمام شدن سرگیجه ام شدم.
پرده اتاقم به کنار رفت و نسیم خنکی وارد اتاقم شد.
-من پنجره را باز گذاشتم؟
معمولاً پنجره را نیمه باز رها نمی کنم، زیرا پدرم به بستن پنجره ها در شب تاکید کرده است. لحظه ای تردید کردم، سپس به سمتش رفتم و محکم پنجره را بستم و قفل کردم. به درون جنگل نگاهی کردم.
-آه، احمق نباش، اون بیرون هیچ چیزی نیست.
پرده رو کشیدم و به تختم برگشتم.
زنگ هشدار به طور آزاردهنده ای خیلی زود رفت روی اعصابم، بنابراین منم دکمه تعویق را زدم و روی تختم دراز کشیدم.
کمی بعد، سعی می کردم کابوسی که شب بیدارم کرد را فراموش کنم.
کابوس های شبانه ام چیز غیر معمولی نبود، اما نمی دانستم که چرا تا این حد من را به وحشت می اندازد.
به روی کمر غلتیدم و به سقف خیره شدم.

فصل سوم

شاخه‌های درخت بلوط قدیمی در جلو حیاط، زیر نور شدید خورشید اشکال متحرکی بر روی سقف می اندازد. پاهایم را چرخاندم و لبه تخت نشستم. با خودم گفتم:

-این فقط یه کابوس بود، نه بیشتر.

بلند شدم و تختم را مرتب کردم، ملحفه شطرنجی را به خوبی جمع کردم. دستم را رویش کشیدم که از صافی‌اش مطمئن شوم، سپس لحاف را بالا آوردم، بالشت کوچک را پف دادم و درست بالا قرارش دادم و از اینکه دقیقاً بین دوتا بالشت بزرگتر باشد اطمینان حاصل کردم. از اینکه تختم مرتب شد راضی بودم؛ چرخیدم و راهم را به سمت کمد لباسم کج کردم.

چشمانم را مالیدم، پرده ریشه‌ای بنفش که جلو در کمد بود کنار زدم. سردی مهره‌های پرده ریشه‌ای بر روی بازوانم را حس می کردم.

جین‌ها سمت راست آویزون شده بود و دنباله‌اش شلوارهای خاکی رنگ و شلوارهای کتان. بعدش پیراهن‌ها به ترتیب رنگ مرتب شده بودند. دامن‌ها و لباس‌ها هم سمت چپ آویزان بودند. من شلوار جین محو‌مورد علاقه‌ام با بلوز شانه‌باز آبی کم‌رنگم را برداشتم و برای دوش گرفتن به سمت حمام رفتم.

من برای بلند شدن از تختم وقتم را هدر داده بودم و باید عجله می کردم یا برای مدرسه دیرم می شد.

بیرون آمدم و لباسم را در سریع‌ترین زمان پوشیدم. موهایم را عقب دادم و دم‌خرگوشی بستم؛ کیف لوازم آرایشم را از روی میز قاپیدم.

وقت این کار را نداشتم پس گذاشتمش برای داخل ماشین.

در حالی که از پله‌ها پایین می آمدم، معده‌ام شروع کرد به غار و غور کردن و بهم خبر

داد که نیاز به غذا خوردن دارم. یه یادداشت روی پیشخوان پیدا کردم:

-روز خوبی داشته باشی! بوس! بوس! بغل!

-مامان، همین الان برای کار از خونه رفت بیرون.

فقط چند دقیقه تا رسیدن سیرا زمان دارم، بنابراین کارتن مکمل صبحانه رو برداشتم و یک لیوان آب پرتغال ریختم و پشت پیشخوان ایستادم چنان که لقمه‌ای برداشتم ذهنم به سمت کابوسی که دیده بودم معطوف شد.

آن‌ها موجودات بسیار وحشتناکی بودند که مانند هر چیزی که تا به آن زمان دیده بودم نبودند. امیدوار بودم که هرگز آن‌ها را نبینم. خدایا شکر که فقط یک خواب بود. وقتی صبحانه‌ام تمام شد فنجانم را آب‌کشی کردم و در ماشین ظرفشویی قرار دادم. کارتن مکمل صبحانه را به داخل سطل آشغال انداختم و فقط صدای بوق ماشین سیرا بود که فکرم را از کابوسی که دیده بودم دور کرد.

سیرا در حالی که درون ماشینش نشسته بود پرسید:

-چیزی شده؟ همیشه وقتی چیزی ناراحت کرده متوجه میشم! از رنگ رخسارت

مشخصه! تو باید یه فکری برای خودت کنی، متوجه میشی؟

شانه‌ای بالا انداختم و به جنگل خیره شدم و از این‌که امروز حس نکردم چشم‌هایی به من خیره شده، خیالم راحت شد.

-واقعاً چیزیم نیست. دیشب کابوس دیدم، همین!

-تو واقعاً به‌خاطر این ناراحتی؟

او در حالی که با تعجب به من نگاه می‌کرد، دنده عقب گرفت و در مسیر جاده قرار گرفت و این دلهره‌آور بود.

چهره‌اش مهربان شد و پرسید:

-دوست داری راجع بهش صحبت کنیم؟

سرم رو تکنون دادم و گفتم نه! موضوع مهمی نیست.

-باشه، اگرم... بگی که...

-ممنون! کاری که می‌خوام انجام بدم اینه که در مورد موضوعی دیگه باهات صحبت

کنم. من همیشه در مورد بیان احساساتم مشکل داشتم.

-خواهرت چطوره؟

سیرا به سمت من ابروهاش رو بالا انداخت.

-امم خوبه! بچه‌اش چند روز دیگه به دنیا میاد، خواهرم به اندازه یه خونه گنده شده.

-پدر و مادرت با این موضوع چی کار می‌کنن؟ آیینه آفتاب‌گیر ماشین رو پایین دادم و

شروع کردم به ریمل زدن.

خواهر سیرا بزرگ‌تر بود و یک بچه داشت. او چند ماه در مدرسه سخنران بوده است اما

سرانجام سخنرانی‌های او کم شد تا زمانی که آماده بازگشت به مدرسه شود در خانه

تحت تعلیم قرار گرفت. بله، می‌دونم که امر طبیعی.

سیرا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-پدرم در موردش صحبت نمی‌کنه ولی مامان هر چی لباس که بامزه باشد را می‌خرد.

وقتی سیرا حرفش رو ادامه نداد تصمیم گرفتم دوباره بحث رو عوض کنم. به او خیره

شدم و در حالی که برق لب می‌زدم لبخندی تحویلش دادم.

-ما باید برای تو یه دوست جدید پیدا کنیم، کسی رو زیر نظر داری؟

سیرا ابروهاش رو بالا انداخت.

-به نظر من مکس آدم جذابه!

-واقعاً مکس؟ قرار گذاشتن با اون برام مثل جوکه. اون به درد خودت می‌خوره نه من!

سیرا جلو اومد و موج رادیو تغییر داد.

-من فکر می‌کنم ایان بامزس!

-ایان؟ من و تو سلیقه‌هامون خیلی باهم فرق داره!

قبل از پاسخ دادن کمی درنگ کردم.

-تا به حال باهاش صحبت کردی؟ به نظر کمی تنها است.

-ما تو کلاس هنر باهم هستیم. رایلی! اون یه هنرمند باورنکردنیه. امیدوارم که بتونی نقاشی‌هاش رو ببینی.

-آه این منطقیه. خب این چیزیه که باهاش اشتراک داری و من فکر می‌کنم باید بری دنبالش.

او لحظه‌ای سکوت کرد و با انگشتش بر روی فرمان ضرب گرفت و حواسش از جاده پرت بود.

-فکر کنم که همین کار را بکنم.

او موسیقی را بالا برد و باقی مسیر مدرسه بلند آواز خواند. آرزو کردم که همه چیز به همان آسانی بود که بهترین دوست من تصور می‌کرد.

سردرد مختصری داشتم و احساس کمر درد می‌کردم. آخرین چیزی که می‌دانستم باید انجام بدم این بود که کل روز را در مدرسه می‌نشستم. از آن جایی که قسمت مورد علاقه من در روز، وقت ناهار بود حالم کمی بهتر شد. با عجله به کافه تریا رفتم، چشم‌هایم به دنبال آدام بود. او از قبل با گروه دوستانش سر میز ما نشسته بود. به من چشمک زد و من هم در عوضش به او چشمکی زدم. یک سینی برداشتم و بر روی ریل هل دادم. تکه گوشت مرموزی را کنار زدم و به سمت پیتزا و سیب زمینی آماده مورد علاقه‌ام رفتم. بعد از گرفتن پاکت شیر و پرداخت حساب به مدرسه‌ام از اتاق عبور کردم تا به جای خودم برسم.

-الان وقتشه!

آدام لبخند زد و یک سیب زمینی سرخ کرده از سینی من کش رفت. من عاشق

وقت‌هایی هستم که چشم‌هایش از دیدن من برق می‌زند، جوری که انگار من تنها دختر روی زمینم!

خانم جانسون من را در سالن نگه داشت. در حالی که قوطی شیرم را باز کردم به او توضیحاتی دادم و سپس به سمت دوستانم نگاهی انداختم و گفتم:
-چیزی رو از دست دادم؟

چشم‌های سیرا برق زد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید و زمانی که او به‌اما نگاه کرد پشت صندلی‌اش نشست و دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد.
-من اجازه می‌دم که اما برایت تعریف کند.

اما به غیبت کردن در مورد دیگران معروف بود. حداقل این‌طور به نظر می‌رسید که او همه چیز را در مورد همه کسی قبل از این‌که اون اتفاق بیفته خبر داده.
او رشته‌ای از موهای مشکی و فرفری‌اش را پشت گوشش کنار زد و به جلو خم شد و گفت:

-خب ظاهراً آماندا و کالین در اتومبیل خود در حال انجام کاری گرفتار شدن. یک پلیس سر رسیده و چراغ قوه خودش را به سمت آن‌ها گرفته و به سمت خانه‌شان راهی کرده و به پدر و مادرهایشان همه چیز را گفته.
-چی؟

کالین در تیم بیسبال بود و دوست خوبی برای آدام بود. به همین دلیل به آدام رجوع کردم اما او در جواب فقط شانه‌اش را بالا انداخت.
اما شکلکی در آورد و گفت:

-همه‌اش این‌ها نیست جیسون و لیز از هم جدا شدند!
سعی می‌کردم به حرف‌های اما توجه کنم اما آدام دستش رو بر روی دستم گذاشته بود و همه به چشمم محو شدن، به همین دلیل به سختی توانستم ناهارم را تمام کنم.

وقتی زنگ به صدا در آمد، زباله‌هایم را درون سطل زباله خالی کردم و سینی‌ام را بر روی سینی‌های روی هم انباشته شده گذاشتم تا تمیز شوند. آدام کنار رفت و گفت: -بعداً می‌بینمت!

در حالی که دور میشد نگاهش می‌کردم. سیرا بالا رفت و در کنار من ایستاد و گفت: -شما دوتا واقعاً برای هم می‌میرید این‌طور نیست؟ توام این رو حس می‌کنی یا نه؟ سرم رو به نشانه مثبت تکان دادم و گونه‌هام گل انداخت. در مسیر رفتن به کلاس بعدی، ایان را دیدم که در کنار در کمدش ایستاده بود. با آرنج به سیرا زدم و زمزمه کردم:

-برو بهش بگو سلام!

سرخ شد و به صندل‌هایش خیره شد و دستانش را به هم گره زد. او یکی از کتاب‌هایی را که در دست داشت زمین انداخت. یک کتاب درسی سنگین بود که با صدای مهیبی به زمین برخورد کرد. رایلی!

و بعد صدای هیس از بین دندان‌هایش شنیده می‌شد.

ایان بالای کوله پشتی‌اش چمباتمه زده بود و به ما نگاه کرد. موهای بسیار مشکی‌اش باعث شده بود صورتش بسیار سفید و لب‌هایش قرمز به نظر برسد. او همیشه این‌گونه نگاه نمی‌کرد. از دوران ابتدایی به یاد آوردمش زمانی که موهایش بور و چهره‌اش کاملاً آمریکایی بود.

سیرا دستش را بلند کرد و با ترس دست تکان داد. سلام ایان.

گوشه‌ای از دهانش کمی چرخید:

-سلام!

سیرا به کمد‌های کنار او تکیه داد و ایستاد. برای این‌که آنها به تنهایی صحبت کنند مسیر را به سمت کلاس تاریخ ادامه دادم.

من واقعاً طرفدار تاریخ نبودم چون فکر می کردم که به طور آزار دهنده ای خسته کنند هست. چه کسی اهمیت می دهد که در گذشته چه اتفاقی افتاده است. بر روی صندلی خودم ولو شدم و منتظر سیرا ماندم. او چند دقیقه بعد درست قبل از به صدا در آمدن زنگ با یک لبخند پهن روی صورتش پیدا شد.

به صدا در آمدم و گفتم:

-فکر می کنم همه چیز خوب پیش رفته؟

به روی صندلی رو به روی من نشست و به نشانه تایید سر تکان داد.

-از من در خواست کرد که اگر موافق باشم آخر هفته با او غذا بخورم و به سینما برم.

زنگ به صدا در آمد و معلم ما پشت میز خود ایستاد.

-لطفاً کتاب های خود را بیرون بیاورید و صفحه ی دویست و سی را باز کنید.

در حالی که کتابم را باز کردم و دنبال صفحه ی درست می گشتم پیچ پیچ کنان گفتم:

-و تو گفتی آره.درسته؟

او پیچ پیچ کنان از بالای شانه اش گفت:

-البته که آره.

لبخند زدم و گفتم:

-کی؟

آقای جکسون در حالی که از بالای عینکش که همیشه نوک بینی اش می افتاد نگاهی کرد و گفت:

-رایلی، سیرا؟ صحبت تمومش کنید یا این که باید برید پیش مدیر.

سیرا نگاه نافذش را رو به صورت معلم چرخاند و گفت:

-ببخشید.

من به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که که بهتر است قرار ملاقات او در روز

تولد من نباشد و می دانستم که این یک خودخواهی است.
بعد از اتمام کلاس سیرا را در راه رو به کناری کشیدم و گفتم:
-کی قراره بری؟
چشمانش را چرخاند.
-آروم باش من دقیقاً می دونم که داری به چی فکر می کنی. من به او گفتم که قرار ملاقات شب جمعه باشد.
شانه هایم را گرفت و تکان داد.
-واقعاً فکر می کردی روز تولدت ترکت می کنم؟
شانه هایم را بالا انداختم. کمی احساس گناه کردم. او مرا به کنار هل داد.
-واقعاً؟
-تو منو خیلی خوب می شناسی تو بهترین دوست من هستی، هیچ جای دیگه ای جز کنار تو نیست که ترجیح بدم اونجا باشم. در ضمن من از کیک و بستنی نمی تونم بگذرم.
این درست بود جثه سیرا کوچک بود اما می توانست به اندازه یک بازیکن خط حمله تیم فوتبال غذا بخورد.
تا تمام شدن روز دو کلاس بیشتر نمانده بود. بعد از مدرسه تمرین گروه گر داشتیم اما واقعاً حوصله رفتن نداشتم. دوباره بدنم خسته و کوفته بود. بین دو کتفم را ماساژ دادم و به سیرا گفتم:
-میرم دستشویی تا یه قرص بخورم.
نگرانی را می توانستم در چهره اش ببینم.
-هنوزم سر درد داری؟
-آره کمی. سر دردم خوب میشه و دوباره برمی گرده. مادرم به من گفت که می تواند از

آلرژی یا چیزی باشه.

او با من به سمت سرویس بهداشتی رفت لحظه ای که در چرخشی را هل دادیم بوی اسپری بدن به مشامم رسید و مرا به سرفه انداخت.

چراغ های مهتابی روشن در سرویس بهداشتی دیوارهای زرد درخشان ایجاد کرده بود. چهار توالت وجود داشت که در حال حاضر همگی خالی بودند. کوله پشتی ام را پایین گذاشتم و یک بطری آب و استامینفون بیرون آوردم و دو عدد قرص در دهنم گذاشتم و با آب بلعیدم. دو ساعت بعد دارو اثر نکرده بود و سر درد من ادامه داشت و من مجبور بودم به گروه گُر بروم. گروه گُر در سالن همایش کوچکی بود که در ساختمان گنبدی شکل در کنار ساختمان اصلی مدرسه قرار داشت و گاهی اوقات با یک سالن همایش بزرگ در دهه نود جایگزین می شد سالن قدیمی برای برنامه های هنری در نظر گرفته شده بود، که تاریک و دلهره آور بود. صندلی ها به جای بالشتک های مخملی سالن جدید از چوب سخت بودند. اما دانشجویان گروه گُر آن را به خاطر ماهیتش دوست داشتند. از راهرو پایین رفتم و خانم لوپز از پشت تریبون نگاهی کرد. موهای مشکی اش را با یک کش محکم بالا جمع کرد از وقتی که تکه ای از موهای بلندش موج دار می شد کمی عجیب به نظر می رسید.

-حالت خوبه رایلی؟ به نظر خوب نمیای.

صادقانه گفتم:

-من امروز سر درد بدی دارم.

-می خوای بری خونه؟ اگر حالت خوب نیست باید صدایت را استراحت بدی.

-نه آدام می رسونتم. داره بیسبال تمرین می کنه.

-خب می تونی فقط روی صندلی بشینی و تماشا کنی.

-ممنون اما فکر می کنم که می خوام تمرین کنم و بخونم.

دوست نداشتم که اجازه بدم خانم لوپز ناراحت بشه. او معلم مورد علاقه من بود. خانم لوپز لبخند زد.

-من این طرز فکر رو دوست دارم رایلی.

در حالی که آخرین نفرات دانش آموزان به سالن وارد می شدند او پرسید:

-می خوای اجرای انفرادی خودت را اول انجام بدی؟

سرم را تکان دادم. ممنون خانم لوپز.

از پله های استیج به سمت بالا رفتم و پایه میکروفون رابه مناسب ترین ارتفاع تنظیمش کردم. خانم لوپز در کنار یک پیانو کوچک نشست. انگشتانش در مقابل کلیدها قرار گرفتند و همان که شروع کرد به نواختن به طرف من سر تکان داد. آهنگ some one like you از ادل..

دوبار آواز خواندم و هر نت را به راحتی اجرا کردم.

علاقه من آواز خواندن است. وقتی که آواز میخوانم احساس آزادی می کنم. به نظر من همه چیز بی اهمیت می شود حتی کابوس و سر دردم فراموش شده بود. او تشویق کرد و گفت:

-عالی بود. الان برو بشین و تماشا کن خیلی رنگ پریده به نظر میای.

می دانستم که او احتمالاً نگران این است که من پسرفت کنم. کنسرت آخر سال به سرعت نزدیک می شد و اجرای انفرادی من یکی از نمایش های اصلی بود. آسوده خاطر شدم و گفتم:

-ممنون

به عقب سالن رفتم با هر قدم احساس می کردم کسی جسمی سخت را به سرم می کوبد. به روی یکی از صندلی ها ولو شدم. سرم بر روی پشت یک صندلی رها کردم تا استراحت کند. تاریک و خنک بود. چشم هایم را بستم و به صدای موسیقی گُر گوش

دادم. صدای آدام مدتی بعد در گوشم نجوا کرد.

-سلام خوشگلم.

چشم هایم را باز کردم و صورت جذابش را در مقابل خودم دیدم.

-خیلی خوش حالم که تو اینجایی.

-تو خوبی؟ به نظر حالت خوب نمیاد.

با ناراحتی از اینکه هنوز سر درد دارم ناله کردم:

-سر درد دارم.

-امیدوارم که بتونم سر دردت خوب کنم.

-آماده‌ای بریم خونه؟ به نظر میاد به یه خواب کوتاه احتیاج داری.

-چرت زدن فوق العاده به نظر می رسه.

-رایلی؟

صدایش ضعیف و نگران بود.

تکانش دادم.

-من خوبم.

به سرعت ایستادم. و به سمت ماشینش رفتیم.

-احتمالاً یک سر درد عصبی باشه. موضوعی هست که اذیتت می کنه؟

در ماشین باز کرد و به من کمک کرد که سوار بشم.

-نه واقعاً چیز مهمی در جریان نیست.

در را بست و دور ماشین چرخی زد تا روی صندلی راننده بنشیند. من خودم را کشیدم و

روی صندلی وسط نشستم تا بتونم سرمو روی شانه اش بزارم و چشمانم بسته شد.

آخرین ویرایش توسط مدیر

-رایلی؟

چشمانم را باز کردم. انگار فقط چند ثانیه گذشته بود. اما فهمیدم که از قبل جلوی ورودی خانه بودیم.

پرسید:

-میخواهی باهات پیام داخل؟

آه که چقدر دلم می خواست. چشم هایم را بر روی هم فشار دادم و آرزو کردم که درد از بین برود. وقتی به طرز جادویی ای ناپدید نشد یک لبخند عصبی تحویلش دادم.

-آره... ولی نه... من فکر می کنم باید برم و دراز بکشم.

-باشه.

از ماشین پایین اومد و به سمتم حرکت کرد تا به من کمک کنه که از صندلی پایین پیام.

-تا جلوی در همراهیت میکنم.

در آن وقت تشعشات ستاره ای شکل در بینایی من پدیدار شد. در همان لحظه به جلوی ایوان رسیدیم. نمی توانستم کلیدهایم را بگیرم. انگشت هایم بخاطر میگردن بی حس شده بودند. آدام آن ها را به آهستگی از دستانم گرفت و در را باز کرد. کوله پشتی ام را درست جلوی در بر روی زمین انداختم. بعداً که سرم بهتر شد برش میدارم.

آدام دستش را دور کمرم انداخت و به آرامی از پله ها بالا رفتیم.

او در حالی که کمک میکرد کفش هایم را از پایم در بیاورم پرسید:

-چیزی مصرف کردی؟ ایبوپروفن؟

-بله. چند ساعت پیش

بر روی بالشت سردم افتادم و همانطور که او روی من را می پوشاند به سختی تنظیلمش

کردم. درد بالای کمرم من را می گشت و من نمی دانستم چرا. نمی توانستم به یاد بیاورم کاری انجام داده باشم که آسیب دیده باشد. شاید من روی آن به شکل بدی خوابیده باشم. گرمای حضور او ناپدید شد و با داروی بیشتر و آب خنک برگشت. -اینو بگیر.

-داروهای قبلی حتما اثر نکرده.

قرص ها را انداختم بالا و سپس لیوان را به او دادم. آدام گفت:

-اگر باهام کار داشتی صدام کن.

-حتماً. لبخند زدم.

من یک دختر خوش شانس بودم.

-عاشقتم.

-منم عاشقتم.

چشمانم را باز نگه داشتم تا بتوانم رفتنش را ببینم و بعد به امید اینکه این درد از بین برود روی تشک پاهایم را درون شکمم جمع کردم.

فصل چهار

-رایلی؟

پلک‌هایم را بهم زدم و چشمانم را مالیدم. تاریک‌تر شده بود اما می‌توانستم مادرم را ببینم که در کنار من روی تخت نشسته بود. روی آرنجم قرار گرفتم و پرسیدم:

-ساعت چنده؟

صدایش در تاریکی پدیدار گشت:

-تقریباً هفت.

_آه خدای من! نمی‌خواستم این قدر طولانی بخوابم.

نشستم و به بالشتم تکیه دادم. او دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

-حالت خوبه؟ احساس گرما نمی‌کنی؟

به دروغ گفتم:

-کمی قبل، سردرد و کمردرد داشتم اما الان بهترم. کمرم هنوز دردناک بود اما دردش از قبل خفیف‌تر بود؛ منطقی نبود که به خاطر اندکی درد، او را نگران کنم.
-می‌خواهی چیزی بخوری؟ غذای مورد علاقت را درست کردم. گوشت خردشده و پوره سیب‌زمینی.

-آره، گرسنمه! عصاره گوشت و بیسکویت هم پختی؟ حداقل این دیگه دروغ نبود، من واقعاً گشنه‌ام بود. ممکنه مادرم آشپز خوبی نبوده باشه اما در اون وعده غذای خانگی، حس آرام‌بخشی وجود داشت.

_بله! بیسکویت و آبگوشت و بلال درست کردم.

-محاله بزاری فراموش کنم. اگر فراموش کردم؟

-بعداً بیا و بخور.

مادر ایستاد و اتاقم را ترک کرد و به آرامی در را پشت سرش بست. چند دقیقه‌ای به دیوارهای یاسی رنگ خیره شدم و منتظر ماندم تا کمی به حال خودم بیام. چند ماه پیش، پوستر روی دیوارم را برای کارهای هنری حرفه‌ای تری عوض کرده بودم همچنین از سیرا خواسته بودم که یک منظره از یک آبشار که به پایین می‌ریخت و در بالای کمد لباسم بود، برایم بکشد.

لپ‌تابم روی میز بود و هنوز صفحه‌اش روی فیسبوک باز بود. بالای آن، پرده چرمی یک پنجره را قاب گرفته بود. همه چیز عادی به نظر می‌رسید اما احساس کردم چیزی کم است.

به این فکر کردم که شاید به دیدن یک روان‌پزشک نیاز دارم. یک دقیقه طول کشید تا بتوانم انرژی‌ام را جمع کنم تا خودم را از رخت‌خواب بیرون بکشم. به بدنم کش و قوس دادم و بعد به سرویس بهداشتی رفتم تا آب خنکی به صورتم بزنم. با حوله صورتم خشک کردم و چند دقیقه به خودم خیره شدم. چیزی متفاوت به نظر میرسید اما من نمی‌توانستم انگشتم را روی چیزی که بود، قرار دهم. سرم را تکان دادم.

به چی فکر می‌کردم؟ چجوری می‌توانم متفاوت به نظر بیام؟ موهای بلوندم را به بالا محکم دم اسبی بستم و با عجله به طبقه پایین رفتم. پدرم روی میز نشسته بود و لباس کارش به تنش بود. کت و شلوارش شلخته بود و اگر غیر از این بود من باور نمی‌کردم. دقیقاً شبیه کت و شلواوری بود که دیروز پوشیده بود. تمام سنگینی دنیا انگار روی شانه‌هایش بود. وقتی بر روی صندلی رو به رویش نشستم پرسیدم:

-امروز آدم بدی دستگیر کردید؟

عضله‌ای در فک او فشرده شد.

-تو می‌دونی که دوست ندارم در مورد کار صحبت کنم.

و دستی به موهای تیره اش کشید.

-از امروزت تعریف کن؟ کنسرت بعدیت کیه؟

-در پایان ماه یک کنسرت داریم.

چند تیکه سیب زمینی داخل بشقابم گذاشتم.

-امیدوارم که این بار بتونید انجامش بدید.

مادر با حس غرور گفت:

-اجرای انفرادی داره!

-به محض این که اطلاع بدن من میام آن جا کل وقت روزم را برای این کار خالی

می‌زارم.

پدرم مکث کرد و درچشمانم نگاه کرد.

-من خیلی دلتنگتونم. قبل از این که ما متوجه بشیم از این خونه میری و به دانشگاه

میری. نمی‌دونم چجوری به این سرعت بزرگ شدی.

من تا به حال صدای پدرم این قدر جدی نشنیده بودم. همیشه شوخ طبع بود مشخص

بود که چیز واضحی آزارش می‌داد.

یک لقمه گوشت گرفتم، مثل جوییدن چرم بود.

-خیلی خوشمزه‌اس ماما!

بعد از تموم کردن غذا، ظرف‌ها رو جمع کردم و به دنبال مادرم، آن‌ها رو درون سینک

ظرفشویی قرار دادم. بالاخره سرم از تیرکشیدن دست برداشته بود؛ اما هنوز کمرم اذیتم

می‌کرد. بشقاب‌ها را روی پیشخوان چیدم و پرسیدم:

-از پدر چه خبر؟

مادرم شیر آب را باز کرد و تن صدایش را پایین آورد.

-آن‌ها جسد پسر کوچکی که دنبالش می‌گشتند را پیدا کردند.

نگاهی به طاق راهرو که از آشپزخانه به اتاق نشیمن منتهی میشد انداختم. پدرم روی کاناپه نشسته و به صفحه‌ی تاریک تلوزیون خیره شده بود. زمزمه‌ای کردم و حوله‌ای را از کشو بیرون کشیدم.

مادر بشقاب را زیر آب داغ گرفت و بعد آن را به دست من داد.

-اگر به موقع آن‌ها را پیدا نکنند او همیشه خودش را مقصر می‌دانست.

خم شدم تا بشقاب را در قفسه پایین ظرفشویی قرار دهم.

-این تقصیر اون نیست. پرونده جدیدی پیدا می‌کنه و ادامه میده، فقط کمی طول می‌کشه.

یک بشقاب دیگر به من داد که هنوز بخاطر آب، بود.

بسیاری از دوستانم، از پدر و مادر خود متنفر بودند یا حداقل با آن‌ها کنار نمی‌آمدند. اما

پدر و مادر من خوب بودند. قطعاً اختلاف نظرهای خود را داشتیم ولی آن‌ها همیشه

برای من این‌چنین بودند. پدرم مرد خوبی بود؛ او واقعاً به شغلش اهمیت می‌داد.

مخصوصاً در مواردی که مربوط به کودکان بود. آن‌ها واقعاً به پدرم علاقه‌مند شده بودند

و من پدرم را تحسین می‌کنم.

دیگر افسران به پدرم می‌گفتند:

-اجازه نده که آن‌ها وارد مسایل شخصی شوند!

اما به نظر می‌رسید وقتی این کار را انجام می‌دهد نتیجه بهتری داشت. وقتی آشپزخانه

تمیز شد؛ مادرم دستش را بر روی شانه من انداخت و پرسید:

-می‌خواهی آناتومی گری رو نگاه کنیم؟

-آره!

-من ذرت بو داده درست می‌کنم.

و او مرا از آشپزخانه بیرون کرد. من و مامانم علاقه خاصی به این برنامه داشتیم. هر

هفته باهم به تماشایش می‌نشستیم. در جای مورد علاقه خودم، روی کاناپه که در انتهای سمت چپ بلندتر بود نشستم. یکی از بالشت‌های نرم و قهوه‌ای را به سینه‌ام چسباندم و منتظر برگشتن مادرم ماندم تا بتوانم از طریق سیستم ضبط‌کننده دیجیتال، برنامه را اجرا کنم. مادرم کنارم نشست و پاهایش را زیر خودش فرو برد. در حالی که تلویزیون را روشن کردم، به من ذرت بو داده کره‌ای بیشتری تعارف کرد، وقتی برنامه تمام شد مادرم دکمه روشن و خاموش از راه دور زد و پرسید:

-مدرسه چگونه؟

-خوبه.

او همیشه می‌خواست بداند که در مدرسه چه اتفاقی می‌فتد. مدرسه کسل‌کننده بود و من نمی‌دانستم که او چرا این سوال آزاردهنده را از من می‌پرسید؛ چون همیشه جواب من یکسان بود.

-همه درس‌ها رو یاد می‌گیری؟

-نمراتم خوبه مامان. اگر چه فکر نمی‌کنم این هفته در امتحان پاپ خوب باشم. من دوست نداشتم چیزی از پدر و مادرم مخفی نگه دارم و این بی‌معنی بود. به هر حال آن‌ها همه چیز را خودشان می‌فهمیدند.

-برای امتحانت آماده شدی؟

-نه.

-چرا نه؟

مثل همیشه از لحن مادرم هیچ قضاوتی در مورد من وجود نداشت؛ از صدای مادرم فقط قصد درک کردن و کمک‌کردن حس می‌شد.

او به حالت متفکرانه نالید:

-این که شکسپیره، با عقل جور در نمیاد!

سپس یک دسته از موهایم را از جلوی چشمم کنار زد.

-من هرگز خواندن اون کتاب‌ها را دوست نداشتم اما آن‌ها مهم هستند. رایلی! تو نیاز داری که وظایف خودت رو انجام بدی.

به او گفتم:

-می‌دونم! ببخشید.

به پتویی با نقشه جنوب غربی که روی زانوهایم بود؛ چشم دوختم.

-اگر تو بخوای من بهت کمک می‌کنم. من شاید در مورد این قضیه از تو بگذرم.

یه نفس راحت کشیدم. خوش شانس بودم که پدر و مادرم درکم می‌کردند و مایل بودند که به من کمک کنند و هم‌چنین می‌دانستم که اگر تکالیف مدرسه‌ام را انجام ندهم و نمرات بدی بگیرم به دردرس می‌افتم.

-خب؟

بحث را عوض کرد.

-سیرا چطور؟ چی کار می‌کنه؟ به نظر می‌رسه اخیراً زیاد ندیدمش.

-بهتره!

-خوبه! آدام چطور؟

خندیدم.

-تفاوتی با دیروز نداره.

مادرم پوزخندی زد:

-من فقط می‌خوام مطمئن بشم که هیچ‌چیز جدیدی نباشه. حالا که تو یک نوجوانی ما به اندازه گذشته باهم وقت نمی‌گذرونیم. من نیاز دارم به این که در زندگی بهت کمک کنم.

-هیچ‌چیز جدیدی اتفاق نیفتاده ماما؛ همون چیزهای قدیمی!

خمیازه‌ای کشیدم.

-فکر می‌کنم باید به اتاق خوابم برم. یه فصل دیگه مونده که باید قبل خواب، مطالعه کنم.

-باشه.

گونه‌ام را بوسید و گفت:

-شب خوبی داشته باشی!

به آهستگی از پله‌ها بالا رفتم. از این‌که دوباره نمایشنامه شکسپیر را باز کنم وحشت داشتم؛ به این معنی نبود که ارزش آن را نمی‌دانستم! من می‌دانستم که تاکنون او یکی از بهترین نمایشنامه‌نویسان است اما من نمی‌توانستم با آن ارتباط بگیرم. مثل یک زبان کاملاً متفاوت بود.

کتاب را از کوله پشתי‌ام برداشتم زیرا ارزشش را نداشت که با یک امتحان رد شده دیگر شگفت زده شود. روی تخت افتادم آن را باز کردم و شروع به خواندن کردم. زجرآور بود اما بالاخره فصل را تمام کردم. مشکل این‌جا بود آن چیزی که خوانده بودم به محض بستن کتاب فراموش کرده بودم.

ده دقیقه بعد؛ خودم را در حالی که دوباره جلوی آئینه سرویس بهداشتی ایستاده بودم؛ پیدا کردم. به نظر لاغرتر شدم! از اول اضافه وزن نداشتم اما احساس می‌کردم که، به نظر می‌رسید کمی لاغرتر شدم. استخوان گونه‌ام برجسته به نظر می‌رسید. شاید داشتم قد می‌کشیدم!

نزدیک شدم و ماه گرفتگی‌ام را مالیدم؛ تقریباً تیره‌تر از حد معمول به نظر می‌رسید و توی ذوق می‌زد. آیا جراحی پلاستیک می‌تواند آن را محو کنه؟ شاید یک روزی بهش فکر کردم.

در حالی که وسایل درون کمد لباس‌هایم را صاف می‌کردم؛ به این فکر بودم که اگر

بتوانم آن را برای همیشه پاک کنم؛ پدر و مادرم چه می گویند. آن ها فکر می کردند که این محشر است و نظرشان این بود که باعث می شود منحصر به فرد باشم. اگر یک بار برای همیشه آن را محو کنم شاید ممکن است زیبا و منحصر به فرد باشد. بر روی لحافم ولو شدم و تصمیم گرفتم آی پدم را روشن کنم تا قبل خواب کمی موسیقی گوش بدهم. کسی به در اتاقم کوبید و پدرم صدا زد.

-رایلی؟

مشتاقانه به در خیره شدم؛ او به ندرت به اتاق من می آمد. کاملاً واضح بود که این پرونده آسیب سختی به او زده است.

-بیا تو!

او سرتاسر اتاق قدم زد و کنار تخت من ایستاد. دستانش در کنارش آویزان بود. فقط می خواستم شب بخیر بگم.

احساس هم دردی کردم. او چیزهای زیادی به اداره پلیس داده بود، وقت زیاد، انرژی و احساسات زیادی که صرف این کار کرده و من به ندرت دیده ام که چیزی به او پس بدهند. از جایم پریدم و او را در آغوش گرفتم.

-تو خوبی بابا؟

-بله.

و صدایش با بوسه ای کوتاه بر روی گیسوانم خفه شد. به من لبخندی زد و دور شد. فقط یک هفته طولانی، حالم خوب میشه.

-مامان بهم گفته بود.

پدر آهی کشید.

-کاش نمی گفت، دوست ندارم کارم را به خونه بیاورم.

به او یادآوری کردم.

-من دیگه دختر کوچیکی نیستم!

-نه نیستی.

به آرامی روی چانه‌ام زد.

-به زودی به دانشگاه میری، اما من تا آن جایی که بتوانم هنوز هم می‌خواهم ازت محافظت کنم.

-تا الان کار خوبی کردید.

لبخندی زدم و سعی کردم روحیه‌ام را حفظ کنم. این که پدرم را کمی ناراحت می‌بینم من رو معذب می‌کرد؛ او همیشه قوی بود.

-من اصلاً قادر به تصور این نیستم که الان خانواده آن پسر کوچولو چه حسی دارند؟ صورتش را مالید و نگاهش را دور کرد. احساسات بسیار زیادی در چشمانش بود و من نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم.

-بابا تقصیر تو نیست!

-می‌دونم! فقط آرزو می‌کنم که نتایج بهتری به دست بیاد. تا حالا به دانشگاه فکر کردی؟

عوض کردن بحث، به همین آرامی؛ حتی اگر کمی ناگهانی باشد.

جواب دادم:

-کمی.

سپس پشت تختم نشستم و یک بالش را بغل کردم.

-دو سال وقت دارم که تصمیم بگیرم. من هنوز ایده عضویت در بخش پلیس رو دوست دارم.

با حالت تمسخر گفت:

-اکثر روزها سرگرم کننده نیست و قطعاً به اون زرق و برقی که در تلویزیون نشون میدن

نیست.

به من خیره شد و به آرامی گفت:

-هر جوری که بخوای ازت حمایت می‌کنم اما اگر به نیرو پلیس ملحق بشی من همیشه نگرانت خواهم بود.

-اما کاری که انجام می‌دید مهمه. شما به بسیاری از مردم کمک می‌کنی! پدر فقط سر تکان داد.

-من بهت افتخار می‌کنم؛ مهم نیست که چه تصمیمی می‌گیری. با این صدایی که تو داری، تو می‌تونی بعدی باشی.

-اسمش چیه؟ خواننده مورد علاقت؟

-آدل؟ به سختی بابا، از او فقط یکی در دنیا هست.

پس توام هستی عزیزم.

موهایم را مثل همیشه که کودک بودم نوازش کرد.

-شب بخیر!

-شب بخیر پدر!

پدرم را که از اتاق خارج می‌شد نگاه می‌کردم؛ شانه هایش خمیده و خسته بود و برای اولین بار واقعاً نگران او بودم.

فصل پنجم

با احساس عجیبی از خواب بیدار شدم. سرگیجه داشتم و گیج بودم. واقعاً نمی‌خواستم که از خواب بیدار بشوم اما با لگد پتو را کنار زدم و ایستادم. اتاق دور سرم چرخید؛ دستم را بر روی دیوار گذاشتم تا خودم را سرپا نگه دارم.

-چه اتفاقی داره می‌افته؟

اینم از شانس من! فردا تولدم بود و من داشتم مریض می‌شدم. با دقت از اتاق رد شدم. نگاهم به آسودگی به کمدم افتاد اما چیزی در آئینه بالای کمد لباسم توجه‌ام را جلب کرد. ایستادم و خیره شدم.

پوستم متفاوت به نظر می‌آمد. لطیف‌تر شده بود، گیج شدم. به آئینه نزدیک‌تر شدم و خم شدم تا خودم را ببینم. از اول زندگی معمولاً صورتم کمی قرمز و کک و مکی بود. امروز رنگ پریده بود و هیچ‌نقصی نداشت. حتی از جوش‌های سر سفیدی که بر روی بینی‌ام زیاد شده بود هم خبری نبود.

چشم‌هایم به سمت گوش‌هایم کشیده‌تر شده بود. نفس در سینه‌ام حبس شد. یک قدم به آئینه نزدیک‌تر شدم. همچنین متفاوت به نظر می‌رسیدند. چشم‌هایم را مالیدم و دوباره نگاه کردم و بعد نفس عمیقی کشیدم.

کاملاً طبیعی به نظر می‌رسیدم. به خودم گفتم شاید دارم رویا می‌بینم یا دیوانه شدم! بعد از یک دوش گرم؛ شلوار جین مورد علاقه‌ام و تاب سفید رنگم را با یک بولیز گل‌دار از رویش پوشیدم. بر روی روشویی حمام خم شدم. از کانسیلرم استفاده کردم و به ماه گرفتگی‌ام خیره شدم؛ لب‌هام رو جمع کردم و پرسیدم:

-امروز با تو باید چی کار کنم؟

به اندازه کافی عجیب بود؛ به نظر می‌رسید که ضربان دارد! پلک زدم و خیره‌اش شدم. مطمئنم که فقط یک خیال بود. به نظر نرمال می‌رسید.

شاید واقعاً از چیزی ناراحت بودم. سیرا طبق معمول من را سوار کرد و کل مسیر مدرسه را در مورد ایان صحبت کرد.

در حالی که گوش می‌کردم به او لبخند می‌زدم و وقتی که به هیجان کشیده شد، گفتم:

-من خیلی خوش‌حالم که در مورد شخصی تو رو هیجان‌زده می‌بینم. باهم بودنتان پایدار.

با اخم نگاهی به من کرد.

-نمی‌خوام در مورد ترنت صحبت کنم. ما هیچ وقت، دیگه به اسمش اشاره‌ای هم نمی‌کنیم. فهمیدی؟

-اووم... حتماً! اما من هیچ اسمی از اون نیاوردم.

ترنت و سیرا تقریباً کل کلاس نهم باهم بودن. در طول تابستان فهمید که به او خیانت می‌کرده و از اون جدا شد. بعد نه ماه؛ در حال حاضر او هنوز آزرده‌خاطر بود و دوست نداشت که در مورد او صحبت کند.

من فقط خوش‌حال بودم که او در حال حرکت بوده است و بحث را برای موقعیت امن‌تری موکول کردم.

-با ایان قراره چه فیلمی ببینید؟

-تا الان نمی‌دونم. وقتی که رفتیم تصمیم می‌گیریم.

بر روی صندلی جابه‌جا شد و تهویه هوا را روشن کرد. او دیگر مثل همیشه سقف ماشینش را باز نمی‌کرد.

-امروز بهتری؟

واقعیتش نه، نبودم. اما کمی فکر کردم و گفتم:
-کمی.

به نظر می‌رسید که جدیداً زیاد دروغ می‌گویم.

-خوبه. تو حق نداری برای تولدت مریض بشی. این خیلی افتضاحه.

-منم دقیقاً همین فکر رو می‌کنم.

در حالی که به خیابان مدرسه‌مان پیچید؛ پرسید:

-مادرت برای تولدت همه چیز گرفته؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

-نمی‌دونم.

-تو می‌دونی او چه جوریه؟

-من مطمئنم همه جزییات رو در نظر گرفته. اون عاشق جشن تولدهاست. احتمالاً از کودکی‌ام در حال برنامه‌ریزی برای تولد شانزده سالگی‌ام بوده است!

سیرا خندید و به سرعت در جای پارکش قرار گرفت.

-برای کمک توی مقدمات جشن تولد، زودتر از بقیه به خونتون میام.

-می‌دونم. تو همیشه کنارم هستی!

اون هفتمین تولدش را کنار من گذرانده بود و بالعکس. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که جشن تولدم بدون اون برگزار بشه.

بند کوله پشتی‌ام را گرفتم و محکم توی ماشین هل دادم. او از در سمت خودش پیاده شد و در را بهم کوبید و جلوی ماشینش با من رو به رو شد.

-بعداً به دیدن مسابقه آدام میری؟

-اره از دستش نمی‌دم.

با آدام در حالی که مشغول صحبت با کالین بود در جای همیشگی مواجه شدیم. کالین قد بلند بود. یه پسر لوس با موهای مشکی که بر روی پیشانی‌اش افتاده بود و صورت کک و مک‌ی که همیشه خندان به نظر می‌رسید. همان‌طور که در کنار آدام قرار گرفتم

با آرنج به او کوبیدم. دستش را دور کمرم انداخت.

-سلام عزیزم!

خندیدم. او فقط وقتی که در کنار دوستان بیسبالش بود؛ من را عزیزم صدا می کرد. او همچنین با غرور یک جوک مضحک تعریف کرد و صدای خودش را بم تر کرد. احمقانه بود ولی باعث خندیدن من شد. به عقب تکیه کردم و با مشت به بازویش کوبیدم.

-آهای بوکسور!

زنگ به صدا در آمد که نشانه شروع شدن مدرسه بود.

کالین با صدای دلنشین گفت:

-من باید برم؛ بعداً همه رو می بینم.

به او گفتم:

-خدانگهدار کالین.

سیرا در حالی که سرش درون تلفن همراهش بود دست تکان داد؛ این دختر همیشه در فیسبوک بود. ما دست در دست هم راه می رفتیم و سیرا جدا شد تا به سمت کمد خود در انتهای دیگر سالن اصلی برود. آدام همزمان با باز کردن کمد خود که همیشه گیر می کرد پرسید:

-سیرا و ایان؟ عجیب به نظر می رسه این طور نیست؟

-من حدس می زنم که واقعاً می خواد با اون باشه.

در همان حال جمعیتی از بازیکنان فوتبال با لباس های نارنجی و سفید به سرعت رد شدند و از پشت ازشون تنه خوردم. فریادهای سرسختانه و سهمگین آن ها زیر سقف می پیچید. نگاهم را به سمت آدام چرخاندم؛ او می خندید. آدام پیش می رفت.

-فکر کردم هیجان انگیزه. ظاهر ایان عجیبه!

شانه ای بالا انداختم.

-تا زمانی که سیرا با اون خوبه برایم اهمیتی ندارد که ظاهر او چگونه است و چه می پوشد.

کتاب هایم را درون کمدم گذاشتم. فراموش کرده بودم که یادداشتهای زیست شناسی ام را از خانه بیاورم اما خوشبختانه فکر نمی کردم که برای آخر شب تکلیف داشته باشیم. آدام مثل وقت هایی که موافقه سر تکان داد ولی چیزی نگفت. اخطار دادم:

-تو باهاش خوب باش.

آدام پسری نبود که به کسی بدجنسی کند. در کمدش را کوبید و یک لبخند شیطانی تحویل داد.

-آقای گارنر و خانم مک کالیستر، تمومش کنید و به کلاس های خودتون برید! معلم ها همیشه در طول زنگ تفریح در سالن پرسه می زدند و رفتارهای بد دانش آموزان را تماشا می کردند و ما تازگی گیر افتاده بودیم.

احساس کردم که صورتم گر گرفته. با احساس شرم از هم جدا شیم. آدام از کتاب های من خلاص شدپو به سمت اولین دوره کلاس خودمان حرکت کردیم.

معلوم شد که یک روز طولانی است. چند بار سردردم آمد و رفت و من کل دوره ششم کلاس را با کلنجار رفتن با خودم گذراندم که آیا باید از مادرم بخواهم که من را به دکتر ببره یا نه؟

خداروشکر در طول مسابقه سر درد نداشتم؛ اگر سر دردم قطع نمیشد سرو صدای جایگاه تماشاچی ها و صدای ناهنجار گزارشگر می توانست من را به کشتن بدهد! در ضمن نمی توانستم آدام را با صدای بلند تشویق کنم و امشب یک مرحله حذفی مهم بود.

آدام از جایگاه پرتاب توپ لبخند زد و دست تکان داد. با لباس فرمش بانمک و جذاب

بود. او ضربه بعدی را به بیرون زد. جمعیت فریاد زدند و بر روی جایگاه پا کوبیدند. صداها در سرم می پیچید. دلم می خواست از جایم بپریم و فریاد بزنم و بگم. -عشق خودمه!

اما فکر کردم ممکن است کمی زیاده روی باشد و سیرا هرگز اجازه نمی داد که این اشتباه را فراموش کنم. ما باهم بر روی جایگاه جمع شده بودیم؛ پاهایم بین سیرا و دختری که کنارم ایستاده بود فشرده میشد. جک راهش را به سمت دکه طی کرد و با یک سینی بزرگ از چیپس و ذرت و نوشابه برگشت. در حالی که در جای خودش در کنارِ اما قرار می گرفت؛ یک تکه چیپس از او قاپیدم. اما زد روی دستم.

-جک این ها را برای من گرفته. شما برای خودتون بگیرید!
سیرا وسط حرفش پرید و گفت:

-اما خسیس نباش. اصلاً بهت نمیاد!

اما یک تکه چیپس به طرف سیرا پرت کرد و او آن را از روی پیراهنش برداشت و خورد. خندیدم و سر تکان دادم. عاشقشون بودم و اصلاً لحظه های کسل کننده ای با هم نداشتیم.

جک گفت:

-بعدی آدame. حواستون رو جمع کنید!

اون باعث شد که ساکت شویم. آخر دور هفتم بود و بازی مساوی بود. قبل از این که آدام به عنوان ضربه زن مستقر شود در جایگاه نیمکت تیم قدم زد و کمی آب خورد.
داور گفت:

-ضربه!

زمزمه کردم:

-بیا آدام!

آدام به دومین توپ ضربه زد و توپ در ارتفاع به پرواز درآمد. چوب بایسبال را رها کرد و شروع کرد به دویدن. وقتی اولین دور را زد جمعیت شروع کردند به تشویق کردن. سپس دور دوم و سوم. او لغزید و پایش را به جایگاه رساند. دما بر روی پاهای مان ایستادیم.

-هورا! آدام!

صدایم در میان فریاد طرفداران گم شد. بعد بازی همگی رفتیم به پاتوق محلی دبیرستان مان. باب دینر؛ بهترین برگرها و میلک‌شیک های شهر را داشت. من و سیرا از وانت آدام پریدیم بیرون و به سمت در رفتیم. به محض این که داخل شدیم؛ همه شروع به کفزدن و شعار دادن کردند.

-گارنر! گارنر!

آدام قرمز شده بود اما لبخند می زد. او عاشق در معرض توجه قرار گرفتن بود. اطراف را نگاه کردم؛ جَک و اِما را که کنارش نشسته بود پیدا کردم. برایم دست تکان دادند. اِما سُر خورد و به جَک نزدیک تر شد و سیرا کنار او نشست. من و آدام طرف دیگری نشستیم. هیجان را می شد از صورت متحرک جک فهمید. چشم های عسلی اش برق می زد.

-پسر به خاطر تو بود که به مرحله حذفی صعود کردیم. وقتی که ضربه زدی و دویدی؛ نمی تونستم باور کنم! تو از قبل، بازی رو تو مشقت گرفته بودی.

آدام شانه ای بالا انداخت.

-فقط من نبودم. این یک کار تیمیه.

اِما طعنه زد:

-اوه! چقدر متواضع، ما همه می دونیم که تو تیم رو رهبری کردی!

-باید چیزی سفارش بدیم، گشنمه.

برای پیش خدمت دستی تکان دادم و منورا داخل دستانم گرفتم. من عاشق آدم بودم ولی اگر اجازه می دادم که بیشتر از این ادامه بدهند، دیگر قصد نداشتم چیزی بخورم. در حالی که بعد از سفارش دادن به حرف هایشان گوش می دادم؛ متوجه شدم که سردرد گرفته ام و شدتش از قبل بدتر بود و حالا من واقعاً نگران بودم.

فصل ششم

زنگ در به صدا در آمد. به ساعت نگاهی انداختم؛ ساعت 9 شب بود و برای مهمان آمدن خیلی دیر بود. به روی بالاترین پله ایستادم؛ مشتاق بودم که بدانم چی کسی است. صدای باز شدن در را شنیدم.

-خانم مک کالیستر؟

مادرم جواب داد:

-بله؟

از صدای مادرم می توانستم بفهمم که او متعجب است و به این معنی بود که او را نمی شناخت.

-من باید در مورد دخترتون با شما و همسرتون صحبت کنم.

-چی؟

کمی از پله ها پایین آمدم. یک خانم زیبا با موهای بلوند روشن، درون در ایستاده بود. او جوان و دوست داشتنی بود و به مدل ها شباهت داشت. از این که چرا او می خواست با پدر و مادرم در مورد من صحبت کند، متعجب بودم. پدرم نیز به جلو در رفت و گفت: -در مورد چه موضوعی؟

-لطفاً می تونم پیام داخل؟ موضوعی نیست که بتونم بیرون از خانه بیانم کنم.

او به اطراف نگاه کرد؛ گویی که به دنبال شخصی می گشت. پدر و مادرم به هم نگاه کردند اما نمی توانستم به طور واضح صورتشان را ببینم و بعد پدرم سرتکان داد. -باشه.

هر دو قدمی کنار ایستادن تا او وارد خانه شود.

اگرچه این خانم برایم آشنا به نظر می رسید اما من او را نمی شناختم و این واقعیت را

که او به خاطر من این جا بود دوست نداشتم. به دنبال آن ها از پله ها پایین آمدم. مادرم او را به اتاق نشیمن هدایت کرد. چشمان نافذ سبز رنگش را به من دوخت. پشتم به لرزه افتاد. پدرم نگاه او را دنبال کرد و پرسید:

-رایلی تو این خانم رو می شناسی؟
-نه!

و آهسته سر تکان دادم. من تا به حال این خانم رو ندیده بودم. پدرم پیشنهاد داد که به اتاق خوابم برگردم. با نگاهی خواستار این بود که همان کاری را انجام دهم که او گفته بود.

-نه! اگر موضوعی هست که در مورد منه من هم می خوام که بشنوم.

دست به سینه شدم و در کاناپه فرو رفتم. پدر و مادرم نگاهی نگرانسان را از من برداشتند و به آن خانم که بر روی صندلی نشسته بود خیره شدند.
-لطفاً ادامه بدید!

بدون این که از من چشم برداره با خونسردی گفت:

-من آزورا؛ مادر واقعی رایلی هستم.

پدرم چند ثانیه بر روی پایش ایستاد و گفت:

-من که همیشه مرد معقولی بودم! در مورد چی صحبت می کنی؟

هیچ گونه حس محبت و هم دردی در چهره اش دیده نمی شد. حس شبیه به این بود که

ناگهان درون یک جهان موازی سقوط کرده ام. این زن گفت که مادر واقعی منه؟

چه جور می تونه مادر واقعیم باشه؟ شاید می تونست به این معنی باشه که من به

فرزند قبول شدم! آیا پدر و مادرم در مورد این موضوع چیزی به من نگفته اند؟

-مادر واقع؟ رایلی فرزند خوانده ما نیست! مادرم به کنارم آمد؛ دستم را گرفت و ادامه

داد:

-باور کنید من آن یازده ساعت درد زایمان را فراموش نمی‌کنم!

او بر روی صندلی آبی رو به روی ما نشسته بود و با دست بر روی پایش زد.

-می‌دونم که باور کردنش برای شما سخته، اما واقعیت داره. دختر شما کمی بعد از این‌که متولد شد از دنیا رفت. من نوزادان را جابه‌جا کردم؛ رایلی فرزند منه!

از تعجب داشتم شاخ در می‌آورد. نمی‌توانستم نفس بکشم و اتاق دور سرم می‌چرخید.

به بالشت بغل دستم چنگ زدم و با دست دیگرم به مادرم چسبیدم. دقایقی سکوت حاکم شد سپس پدرم به در اشاره کرد و گفت:

-برو بیرون! از این خونه برو بیرون و تا حکم دادگاه نگرفتی برنگرد!

او صمیمانه لبخند می‌زد؛ صورتش همان قدر آرام به نظر می‌رسید که هنگام آمدن به خانه بود.

-لطفاً به حرف‌های من فکر کنید. دلایل زیادی دارم که شما بپذیرید.

فریادهای پدرم مثل رعد غرش کرد.

-نه! حرف شما خیلی زشته! هیچ‌کس از دنیا نرفته، رایلی مال ما است!

آن زن را برانداز کردم؛ به نظر می‌آمد صادق و راستگو باشد. چرا باید به همچنین چیزی تظاهر کند؟ اگر حرفش راست نباشد چرا باید خانواده ما را خراب کند؟ و اگر حقیقت داشت چرا او واضح حرفش را نمی‌زد؟

اگر چه دوست نداشتم اما حسی درون من حرف‌های او را باور می‌کرد. به شدت عرق می‌ریختم. کف دست‌های عرق کرده‌ام را به پیراهنم مالیدم. پدر اندوهگین به نظر می‌رسید.

-رایلی تو نباید حرف‌های این خانم رو باور کنی!

-من کنجکاوم که چرا فکر می‌کنه من دخترشم؟ بگذارید حرفش را بشنویم!

دست‌به‌سینه شدم و سر خوردم و به مادرم نزدیک‌تر شدم. وقتی که دستش را دورم

انداخت؛ آسوده خاطر شدم. پدرم با اخم به سمت آزورا برگشت.

-حرف بزن!

-ممنون! می‌خوام موضوعی به شما بگویم که هیچ انسانی در موردش نمی‌دونه.

-انسان‌ها؟ کی این جوری صحبت می‌کنه؟

او خطاب به پدر و مادرم گفت:

-من باید به شما اعتماد کنم تا آن را به خاطر رایلی مخفی نگه دارید!

چشم‌هایش را به من دوخت.

-شانزده سال پیش روزی شبیه به فردا به دنیا آمدم. وقتی با یک ماه گرفتگی به دنیا

آمدم؛ من و پدرت بیش از حد خوش حال شدیم. این ماه گرفتگی به این معنی بود که تو

توانایی‌های ویژه‌ای داری. وسوسه به سراغ پدرت آمد و اون ضعیف بود و تسلیم شد.

من مجبور بودم که مخفیت کنم و باید از تو محافظت می‌کردم؛ بنابراین برای پیدا کردن

نوزادی که مرده است به بیمارستان رفتم. اطراف افرادی که در شرف مرگ هستند؛

هاله خاصی وجود دارد و من نوزادی را پیدا کردم که هاله مرگ در اطرافش وجود

داشت. نوزادان را جا به جا کردم و ترکتم کردم. جسد نوزاد را با خودم بردم و بعد از

این که ماه گرفتگی را بر روی نوزاد کپی کردم اون را به عنوان نوزاد خودم معرفی کردم

و به خاک سپردم.

مادرم دست به دهان مانده بود. مات و مبهوت شده بودم.

-اما چرا؟ فرزند شما برای چی در خطر بود؟

-تو با یک هدیه قدرتمند به دنیا آمدم، قدرتی که خیلی‌ها دوست دارند اون رو

به دست بیاورند.

به امید اینکه سردردی که از پیش شروع شده بود برطرف شود؛ شقیقه‌هایم را مالیدم.

احمقانه بود! شاید این زن دیوانه بود. در خطر؟ بچه؟

چند نفس عمیق کشیدم. هنوز برایم گنگ بود.

-می توانم به شما اطمینان بدهم که هیچ قدرت خاصی ندارم. از بچگی طبیعی بودم.

من فکر می کنم که شما اشتباه گرفتید!

-رایلی! دروغ میگه! کاملاً مشخصه که این خانم مشکل روانی داره!

پدرم به کنارم آمد و دستش را بر روی شانه ام گذاشت و ادامه داد:

-احتمالاً فقط دنبال جلب توجه یا پول.

-آقا من به شما اطمینان میدم که به دنبال هیچ یک از این هایی که می گوئید نیستم؛

آزمایش دی ان ای بگیرد تا حرف من ثابت بشه. اما موضوعاتی هست که شما باید تا قبل از فردا بدانید.

صدای مادرم ضعیف به گوش می رسید.

-چی؟

آزورا مستقیم در چشم هایم خیره شد و گفت:

-من و رایلی انسان نیستیم!

-این لعنتی یعنی چی دیگه؟

پدر دوباره صدایش را بالا برد.

-من الان فقط می دونم که دیوونه هستی!

با سرعت به سمت در رفت و در را باز کرد.

-همین الان برو بیرون!

خنکی هوای شب به داخل آمد. آزورا ادامه داد:

-ما پری هستیم و دگرگونی رایلی فردا به پایان می رسه!

مادرم در حالی که می لرزید، پرسید:

-در مورد چی صحبت می کنی؟

او بین من و زنی که خود را مادر واقعی‌ام می دانست خیره شده بود و اشک، چشمانش را پاک می کرد.

آزورا گفت:

-تو باید سردرد و کمر درد داشته باشی!

نگاه آشنایش را که دوست نداشتم به من دوخت.

-زیاد خسته و خواب‌آلوده هستی و شاید متوجه تغییرات اندکی در آئینه شده باشی.

می دونی که تغییراتی در بدنت در حال انجام شده. به من بگو، اشتباه می کنم؟

دهانم خشک شده بود؛ با کلمات نمی توانستم جوابی بدم اما به نشانه‌ی تایید، سر تکان دارم.

-اوه بیا این مسخرس!

پدر دست‌هایش را بالا برد.

-قبل از این که اسلحه‌ام را در بیارم و کارت رو بسازم از خونه ما برو بیرون!

-رایلی ظاهرت متفاوت میشه و زمانی که از افسون استفاده کنی همه می توانند این تغییرات را ببینند.

ناگهان او درست جلوی چشمان ما تغییر کرد. او همان شخص اما در همان حال متفاوت بود.

گوش‌هایش نوک تیز و چشمان سبز رنگش درخشان تر شده بود و بعد بال‌ها، او در واقع بال داشت! بال‌هایی زیبا که سایه سبز درخشان داشتند که هرگز تا به حال ندیده بودم. آن وقت بود که اتاق دوباره شروع کرد به چرخیدن و من از حال رفتم.

-رایلی بلند شو!

مادرم تکانم داد.

چشمانم را باز کردم و سعی کردم روی او تمرکز کنم. همه چیز به حالت قبل برگشته

بود. به زحمت به حالت نشسته در آمدم و اطراف را نگاه کردم. پدر و مادرم دور من جمع شده بودند و زنی که ادعا می‌کرد مادر واقعی من است با دقت ما را تماشا می‌کرد. او دوباره شبیه به انسان‌ها شده بود آیا فقط خیال کردم؟ به امید این که جوابی که نمی‌دانستم را بگیرم به چشم‌های مادرم خیره شدم. او سرش را تکان داد و به آرامی موهاییم را به پشت گوشم کنار زد.

-من نترسیدم، همگی دیدیم!

پدرم چشمانش را به طرف آزورا باریک کرد.

-این باید یه ترفند باشه. هیچ چیزی به عنوان پری وجود نداره!

مشت‌هایش را گره کرده بود. شبیه به خدای انتقام جویی بود و جلوی مهمان ناخوانده‌مان که با وقار بر روی صندلی نشسته بود، قد علم کرده بود.

شبیه فرشته‌ها لبخند زد و دوباره درخشید و بال‌هایش را به هم زد. دیدنش برای بار دوم راحت‌تر نبود. آزورا با صدایی که هنوز بسیار دلنشین بود گفت:

-ما واقعیت داریم. من بزرگ‌شدن رایلی رو تماشا کردم. تو باید کارهای فوق العاده‌ای انجام بدی. روشن است که من خانواده خوبی برای بزرگ کردن دخترم انتخاب کردم. نگاهش را به من انداخت.

-می‌خواهم بدونی که واگذار کردن تو، سخت ترین کاری بود که تا آن زمان انجام داده بودم. این کار هر روز وجودم را ذره ذره می‌خورد اما می‌دانستم که کار درستی انجام داده‌ام.

-من دختر تو نیستم! آن‌ها پدر و مادر من هستند!

خودم را در آغوش گرم مادرم رها کردم و به پدرم نگاه کردم تا حمایت کند. از اینکه شبیه به هیچ کدام از آن‌ها نبودم و بیماری درون ریهم جا خوردم.

چطور ممکن است تمام این مدت به این موارد توجه نکرده باشم؟ پوست و چشم‌هایم

روشن است اما والدینم موهای تیره و پوست تیره‌تر از من و چشم‌های تیره دارند. این غیر ممکن بود!

بدون این که جمله‌ای بگویم از پله‌ها به سمت اتاقم روانه شدم. پدر و مادرم صدایم کردند اما من اهمیت ندادم. من نمی‌توانستم با آن کنار بیام. با عجله وارد اتاق خواب شدم و در را محکم کوبیدم.

در مقابل کمد لباسم ایستادم و به آینه خیره شدم. اخیراً این کار را بسیار انجام می‌دادم. تا آن جایی به آینه نزدیک شدم که بتوانم انعکاس خودم را در آینه ببینم، همیشه نوک بینی‌ام به آینه برخورد می‌کرد. تغییر فیزیکی؟ می‌دانستم که اخیراً متوجه تغییراتی شده‌ام اما واقعاً شبیه به او می‌شوم؟ گوش‌هایش نوک‌تیز بود؛ نه فقط کمی نوک‌تیز بلکه کاملاً نوک‌تیز، و بال‌ها! آیا می‌توانست علت کمر درد من باشد؟ وای خدای من! آیا واقعاً بال‌هایی از کمرم بیرون می‌آیند؟ به خودم گفتم: -آروم باش رایلی!

هر دو دستم را بر روی سطح صاف و خنک کمد لباس‌هایم گذاشتم و به انعکاس خودم نگاه کردم. آن زن دیوانه بود، درسته؟ ممکن است غذای ما را مسموم کرده باشد و اکنون ما دچار توهم شده باشیم؟

چندین بار نفس عمیق کشیدم. صدای آن زن در سرم می‌پیچید. «فردا تغییرات رایلی به پایان می‌رسد»

منظور او چه بود؟ چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ امشب نباید به خواب برم. شاید اگر بیدار می‌ماندم یکی از آن تغییرات برایم اتفاق می‌افتاد.

صدای در زدن آمد و نمی‌خواستم که جواب بدهم. دوست نداشتم که با پدر و مادرم یا آن خانم صحبت کنم. او گفت که ما می‌توانیم آزمایش دی‌ان‌ای بدهیم اما این کار زمان بر است و اگر او حقیقت را گفته باشد به اندازه کافی زمان نداشتم. فردا پری

می‌شوم! دل پیچه گرفتم.

صدای در زدن با صدای مادرم همراه شد.

-رایلی می‌تونم پیام داخل؟

-تنهام بزار!

-رایلی لطفاً!

با لگد به در کوبیدم و در باز شد.

-حتی اسم من رایلی؟ یا اسم بچه شما است؟

اشک از چشمان قهوه‌ای مادرم سرازیر شد. به لافاصله احساس گناه کردم.

-اسم تو رایلی هست. تا د قبل از ترک کردن بیمارستان به خانه، اسمی را معین نکرده

بودیم و بعد از چند روز نگاه کردن به تو بود که تصمیم گرفتیم. در این مورد هیجان زده

نیستی؟

به پایین نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید.

مادرم دستش را به دورم حلقه کرد.

-تو دختر ما هستی. هیچ کسی تو رو جابه‌جا نکرده است. حتی اگر حرف‌های آن زن

دیوانه هم درست باشد تو باز هم دختر کوچولوی ما هستی.

صدایش بسیار صمیمانه به گوش می‌رسید اما اگر این موضوع حقیقت داشته باشد برای

من پر از ابهام بود، حتی پس از تغییر شکل یافتنم!

-مامان من نمی‌خوام تینکربل بشم.

از بیرون اتاق، در راهرو صدای خنده‌ای طنین انداز شد و من فهمیدم که پدر و آزورا

درست در آن سوی دیدرس من ایستاده بودند.

-هیچ شباهتی به تینکربل نداری.

آن خانم به من این اطمینان خاطر را داد و در حالی که دستانش را به هم گره کرده بود نزدیک تر شد و پدرم با چهره عبوس کنارش ایستاد.

با صدای لرزان پرسیدم:

-قراره کوچیک بشم؟

-نه ما کوچک نیستیم. تو به پیکسی‌ها (پریزادهای کوچک شرور) فکر می‌کنی؟

-پیکسی؟ من فکر کردم که اون پیکسی بود! آزورا سر تکان داد.

-به این بستگی دارد که ما از کدام منطقه آمده باشیم. تلفظ‌ها هم می‌توانند متفاوت باشند.

مادرم گفت:

-جالبه!

بهتر از آن چیزی بود که انتظار داشتم و به سختی می‌توانستم اتفاقی که در حال وقوع بود را باور کنم اما به نظر می‌آمد مادرم حرف‌های او را باور می‌کرد. هضمش برایم سخت بود.

-چه اتفاق دیگه‌ای قراره برای من بیفته؟

-خب یک افسانه اجدادی که واقعیت دارد این است که تو برای همیشه نمی‌توانی دروغ بگویی و از افسون استفاده خواهی کرد تا انسان‌ها نتوانند ظاهر واقعی تو را ببینند. می‌توانم به تو آموزش دهم که چگونه این کار را انجام بدهی. خیلی راحت است و برای بار اول یاد می‌گیری.

آزورا به چشمانم خیره شد و ادامه داد:

-هر کدام از پریان توانایی‌های به خصوص خودشان را دارند. مطمئن نیستم که قدرت تو چه هست اما به زودی کشفش خواهی کرد و چون تو یک پری آرورین هستی توانایی‌ات بسیار بیشتر از دیگران است.

بینی‌ام را جمع کردم و به غریبه‌ای که در خارج از اتاقم در راهرو ایستاده بود خیره شدم. او برای تسلی‌دادن، به نقطه امن من بسیار نزدیک بود.

-منظور شما از توانایی چیست؟

-توانایی من به کنترل در آوردن باد است.

نگاهش تغییری نکرد اما صدای ضعیف سوت ماندی در خانه پیچید و ناگهان کاغذهای روی میزم در هوا به شکل یک گردباد کوچک به حرکت درآمد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما طولانی‌تر به نظر می‌آمد. شاهد این بودم که کاغذها برگشتند و بر روی میزم به شکل یک توده انبوه سقوط کردند.

سکوت محض چیره شد.

پدرم در آخر گفت:

-تو این کار را انجام دادی؟

من و مادرم به سمت آزورا نگاه کردیم. او فقط سر تکان داد.

-به من گفתי که در معرض خطر اما چه خطری؟

جلوی در را ترک کردم تا بر روی تختم بیفتم. زانوانم بیشتر از این قدرت سرپا نگه داشتنم را نداشت.

فقط آرزو می‌کردم که همه تنهایم بگذرانند و ما می‌توانستیم جوری رفتار کنیم که گویا هرگز امروز اتفاقی نیفتاده است. چون دیگر نمی‌دانستم چه چیزهای دیگری را باید باور کنم.

پدرم با سوال من موافقت کرد؛

-بله دقیقاً چه خطری؟

هرسه نفر در اتاق بودیم به جز آزورا.

اطمینان نداشتم که در مورد آن، چه احساسی داشتم اما احساس راحتی نمی‌

کردم. مادرم در تخت خواب به من ملحق شد و پدرم در کنار ما ایستاد و آزورا در چارچوب در بود. با آرامش ایستاده بود اما به نحوی که سبک پا بود؛ گویی اگر لازم باشد می تواند بدود.

- پریان به دو دسته تقسیم می شوند؛ پریان روشنایی و اجنه تاریکی. این اسامی از درون مایه جادوی آن ها ریشه می گیرد. ما پریان روشنایی هستیم و جادویمان را از خورشید می گیریم. پریان تاریکی جادوی خود را از ماه می گیرند. آن ها به همسرم پیشنهاد دادند که در قبال دسترسی به جادوی آن ها دخترمان را عوض کنیم. مادرم پرسید:

- آن ها از رایلی چه می خواستند؟

- آن ها او را به خاطر قدرتش در کنار خود می خواهند.

به سختی به سوال مادرم و جواب آزورا توجه کردم زیرا آن چیزی را که می شنیدم باور نمی کردم.

- پدرم قصد فروش من را داشت؟

- متاسفم، هیچ بهانه ای ندارم. من احمق و عاشق بودم. من فکر نمی کردم که او شبیه به یک... ..

حرفش را خورد. گلویش را صاف کرد و گفت:

- او همیشه به دلیل توانایی اش احساس حقارت می کرد.

پرسیدم؛

- چه توانایی ای؟

- ساخت عطر. این یک قدرت فوق العاده ای است که می تواند تصمیم بگیرد که چه چیزی شبیه به چه بویی داشته باشد. اما او مدام در این مورد تمسخر می شد. او اغلب در مورد گرفتن جادو از ماه صحبت می کرد؛ چیزی که پریان تاریکی دارند. او فکر می

کرد که شاید بتواند توانایی بهتری از ماه بگیرد بنابراین وقتی پریان تاریکی به او این پیشنهاد را دادند به راحتی قبول کرد.

در حالی که اطلاعات را مرور می کردم؛ سرم را بین دستانم قرار دادم. وقتی به حال خودم آمدم پرسیدم؛

-او الان کجاست؟ الان خبر دارد که من زنده ام؟ به همین دلیل است که در خطرم؟

-نه عزیزم هیچکس خبر ندارد. او فکر می کرد که مرده ای و در یک روز ناپدید شد و من تا به حال او را ندیده ام. کسی نمی داند که او کجاست.

از وقتی که او وارد خانه ما شد برای اولین بار احساس واقعی را در صدای آژورا شنیدم. نا امید بود. نمی دانستم که چه بگویم.

آژورا گفت:

-می دانی که این دلایل زیادی برای پذیرش حرف های من است.

-بله. فکر می کنم؟

به والدین واقعی ام نگاه کردم کسانی که من را بزرگ کردند و عاشق من هستند. پدرم دستش را بر روی شانه مادرم گذاشته بود از ناراحتی آن ها ناگهان احساس عذاب کردم. نمی توانستم تصور کنم که آن ها چه احساسی دارند.

-من خانوادم یا آدام را ترک نمی کنم.

از فکر کردن به آدام قلبم به تپش افتاد. اگر می فهمید که انسان نیستم چه واکنشی نشان می داد؟ آیا او باز هم عاشق من خواهد بود؟ اوه خدای من! من نمی توانستم او را از دست بدهم.

-عزیزم، قرار نیست که تو جایی بری. من به حرف های این زن اهمیتی نمی دم. او نمی تواند تو را از ما بگیرد.

پدرم دستانش را بر روی شانه ام گذاشت. کمی حالم بهتر شد. همیشه وقتی کنارم بود؛

احساس امنیت می کردم.

آزورا به آهستگی گفت:

-شاید مجبور بشی که جز این انتخاب، انتخاب دیگه ای نداشته باشی.

-من می ترسم.

مادرم فریاد کشید:

-عمر این کار را انجام بدیم.

دیگر رفتار او آرام نبود و به وضوح می لرزید. انگشتانش را به تشک بر روی تختم فشار

می داد؛ گویا او ترجیح می داد که گردن آزورا به جای آن تشک زیر انگشتانش باشد.

-اگر همین طور باشد که شما می گوئید؛ او باید برای ما مفید باشد. این جا خطری او را

تهدید نمی کند و ما از او محافظت می کنیم. در واقع شما هم از دادن جواب درست به

ما طفره می روید. خب خانم به ما بگو.

-من نمی توانم دروغ بگو.

-دختر ما باید از چه چیزی بترسه؟

-من امیدوار بودم که شما مستقیماً این سوال را از من نپرسید. موضوع سر تعهدی

است که پدر الیندر...

حرفش را قطع کردم.

-الیندر؟

آزورا قرمز شد.

-متاسفم از دهنم پرید. اسم تو در سرزمین پریان الیندر است. به معنی گل خرزهره.

-چی؟ خرزهره؟ شوخی می کنی؟

به سختی جلوی خودم را گرفتم که از خنده نترکم.

-بعداً بیشتر در موردش صحبت می کنیم. اجنه ای که پدرت را متقاعد کرد که تو را

معامله کند، یک مرد شرور بود. وارویک یک جن شرور در قلمرو ما است. او بر روی سرزمین‌های تاریکی سلطه دارد. همه از او می‌ترسند. اجازه نمی‌دهم که دست او به تو برسد. خطر در تغییرات تو نهفته است. هنگامی که متحول شدنت به پایان برسد؛ پریان دیگر هم قادر به شناسایی تو خواهند بود. حتی اگر از افسون استفاده کنی، آن‌ها قادر خواهند بود که تو را بشناسند. اگر وایرویک بفهمد که تو زنده هستی؛ ما را مجبور خواهد کرد که تو را به آن‌ها تحویل دهیم.

مادرم به نشانه مخالفت گفت:

-بعید است که این وارویک بداند که او زنده است. ما در این روستای کوچک امن هستیم.

-نشان پریان آرورین برای همه بسیار آشنا است.

آزورا نگاه نافذش را به من دوخت و کنار چشمش را لمس کرد و دستم را به سمت ماه گرفتگی‌ام هدایت کرد.

وای خدای من! این یک ماه گرفتگی مادرزادی ساده نبود! رنگش تغییر کرده بود و جای تعجب نبود که این کار مضحک بود. از همه مسخره‌تر این بود که آزورا از این که من توانستم حرف‌هایش را باور کنم از جایش پرید و تمام حرف‌های منحصر به فرد والدینم، در این جا ثابت شد.

-شما صادقانه می‌خواهید این‌جا بنشینید و به ما بگویید که دخترمان به خاطر دیده شدن ماه گرفتگی‌اش توسط پریان دیگر در خطر است؟ به نظر می‌رسد که پریان و اجنه به صورت روزمره در اطراف ما زندگی می‌کنند؟!

پدرم وقتی بال‌های او را دید از تعجب چشم‌هایش چهارتا شده بود و چهره‌اش مضحک به نظر می‌رسید.

آزورا آهی کشید.

-بله. دقیقاً این همان چیزی است که می‌گویم و می‌دانم که باور کردنش برای شما سخت است اما او در معرض خطر جدی‌ای قرار دارد. من از تو می‌خواهم که امشب همراه من این‌جا را ترک کنی و این کار برای امنیت تو است. من نگران زندگی تو هستم که مبادا گرفتار اجنه تاریکی بشوی.

-من تو را نمی‌شناسم و با تو هیچ جایی نمی‌ام. اگر در خطر باشم، پدرم می‌تواند از من محافظت کند!

دست به سینه شدم و پاهایم را محکم بر روی زمین گذاشتم. مگر این که آن‌ها مجبور شوند من را با لگد و فریاد بیرون بیاندازند. پدرم با صدای آرام گفت:

-حرف‌هایش را شنیدی. آزورا همین الان از خانه ما برو بیرون.

-لطفاً تجدید نظر کنید. من می‌فهمم که شما باید خودتان در مورد این موضوع صحبت کنید. فردا دوباره برمی‌گردم و امیدوارم که آماده رفتن باشی. آلیندر، من بهترین‌ها را برایت می‌خواهم.

او اتاق را ترک کرد و چند دقیقه بعد صدای باز شدن و بسته شدن در خروجی را شنیدم.

بر روی زمین ولو شدم و اشک از چشمانم سرازیر شد. مادرم کنارم نشست و من را در آغوش کشید.

مادرم پیچ پیچ کنان گفت:

-همه چی رو به راهه و به آرامی تکانم داد.

در میان حق‌هایم ناله کنان گفتم:

-نه خوب نیست.

پدرم غرغر کنان گفت:

-آن خانم دیوانه است. شما دوتا احتمالاً حرف‌های او را باور کردید؟

در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود به پدرم نگاه کردم.

-چرا او باید به این جا بیاید و این الم شنگه را به پا کند؟ شما بال هایش را دیدید؟

-رایلی من هیچی نمی دونم ولی برای ساعاتی به اداره می رم.

مادرم به او چشم غره ای رفت.

-برای چی؟ فکر نمی کنی که الان اینجا به تو نیاز داریم؟

او در چارچوب در ایستاد و یک دستش را در قاب در قرار داد.

-آزورا فنجان قهوه ای که در طبقه پایین در دستش بود را لمس کرده

می خواهم اثر انگشتش را بردارم و یک بررسی انجام دهم.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. پدرم به هر طریقی نیاز به اثبات این موضوع داشت. از

جایم بلند شدم، زانوهایم هنوز لرزان بود. در مقابل کمد ایستادم و شانه ام را برداشتم و

به دستش دادم.

-تا وقتی که آن جا هستید، آزمایش دی ان ای هم انجام دهید.

رنگ صورتش مثل گچ شد.

-چی؟ نه ضروری نیست.

-اشکالی نداره بابا. خواستم که جواب قطعی بگیرید. متوجه شدم.

مرا به آغوش کشید و صورتش در موهایم فرو رفت.

-اگر این کار را انجام دهم و معلوم بشود که تو... ..

کلمات در گلویش خفه شد.

-مهم نیست تو همیشه دختر کوچولوی خودمی.

-می دونم. ولی همه ما به این نیاز داریم که واقعیت را بدونیم.

دوباره اشک در چشمانم حلقه زد. پدرم با نگاه نگران مادرم مواجه شد و محکم سرش را

تکان داد.

-زود برمی گردم.

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در پارکینگ را شنیدم و صدای غرغر، کف خانه را به لرزه انداخت. لرزشی که برایمان آشنا بود. سرم را به روی شانه مادرم گذاشتم.

-وقتی که فردا از خواب بیدار بشوم چه اتفاقی می افتد؟
دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و فشارم داد.

-نمی دونم.

-حرف هایش را باور کردید. اینطور نیست؟

مدت طولانی ای مکث کرد و بعد یک نفس عمیق کشید.
-بله.

می دانستم که او این جواب را به من می دهد اما من را ناراحت می کرد. اگر این داستان را باور کرده بود باید دلیلی برای آن می داشت.

-چرا؟ چرا حرف های او را باور کردید؟

-مطمئن نیستم عزیزم. فقط چیزی در وجود من می گوید که حقیقت دارد.
به اون نگاهی کردم.

-من دوست ندارم پری بشوم ماما. من نمی خواهم که بال داشته باشم. من کسی را بعد از خودم نمی خواهم. من فقط می خواهم که یک نوجوان معمولی باشم.

-ما اجازه نمی دهیم کسی به تو صدمه بزند.

-اگر او حقیقت را گفته باشد و تنها راه این باشد که من با او خانه را ترک کنم چی؟
من نمی خواهم که با او بروم. دوست دارم که این جا بمانم، به مدرسه بروم و با آدام و سیرا وقت بگذرونم.

او موهایم را مرتب کرد.

-می دونم.

اشک بر روی صورتم فرو ریخت.

-می‌تونم به آدام زنگ بزنم؟ میشه که اون بیاد این‌جا؟

-می‌خواهی همه چیز رو بهش بگی؟

-نه.

از فکر کردن به این موضوع میخ‌کوب شدم.

-در واقع فقط می‌خواهم که او را ببینم. فردا شبیه به یک موجود عجیب‌الخلقه از خواب بیدار می‌شوم.

او خم شد و بالای سرم را بوسید.

-البته، تو می‌تونی به آدام بگی که بیاد این‌جا.

-ممنون.

از جایم بلند شدم و تلفنم را از روی کمد برداشتم و دوباره بر روی زمین نشستم. دو بار سعی کردم که به خودم مسلط باشم. شماره را گرفتم. گریه نکن و طبیعی رفتار کن. آدام جواب داد.

-هی، سلام.

صدایم بسیار ضعیف بود، گلویم را صاف کردم.

-سلام.

در حالی که نگرانی در صدایش موج می‌زد پرسید:

• حالت خوبه؟

• اره. می‌تونی برای دقایقی بیای این‌جا؟ لطفاً نگو نه.

نیاز داشتم که چهره او را ببینم و حس کنم که همه چی مثل سابق است. او مکث کرد.

-اومم. باشه. تو مطمئنی که همه چیز رو به راهه؟

مردد بودم.

-فقط دلم برات تنگ شده.

-من الان راه می‌افتم.

از خانه آدام تا خانه‌ی ما فقط چند دقیقه راه بود بنابراین این را می‌دانستم که او به زودی به خانه ما می‌رسد.

تلفن را پایین گذاشتم و به آینه خیره شدم. به جز چشم‌های قرمز و صورت لک‌لکی‌ام ، همچنان طبیعی به نظر می‌رسیدم. قبل از این که کرم پودر و برق لب بزنم از راهرو به سمت دستشویی رفتم و به صورتم آب پاشیدم. صدای در به گوشم رسید و مادرم گفت:

-من در را باز می‌کنم.

-سلام خانم مک کالیستر.

صدای آدام در گوشم می‌پیچید و من با خودم در جدال بودم که دوباره به گریه نیفتم. -بیا تو آدام. رایلی الان میاد پایین.

در حالی که از پله ها پایین می‌آمدم صدای بسته شدن در را شنیدم. آدام به آرامی از مادرم پرسید:

-همه چیز رو به راهه؟

-بله. فقط کمی احساساتی شده. فردا دختر کوچولومون شانزده ساله میشه.

به گوشه‌ای پناه بردم و به محض دیدن آدام لبخند زدم. وقتی که او کنارم بود احساس خوبی داشتم. نمی‌توانستم به او کمکی کنم اما به طرف او دویدم و دستم را دور گردنش انداختم. صورتم را در آغوشش فرو بردم و بوی او را استشمام کردم. نمی‌توانستم به او اجازه رفتن بدهم. ای کاش می‌توانستم تمام این لحظه را برای

همیشه متوقف کنم. مادرم به آرامی از آن جا خارج شد. آدام من را عقب کشید و گفت:

-هی رایی! چی شده؟!شش.

-هیچی. فقط می‌ششخواستم که بینمت.

او با ذوق نگاهم کرد و ادامه داد.

-من می‌شناسمت،قراره اتفاقی بیفتد؟

آدام احمق نبود ولی هیچ راهی نداشتم که بتوانم در مورد اتفاقات امشب به او توضیح بدهم.

-نه همه چیز عالی‌هو لطفاً میشه برای دقایقی کنار من بمونی؟

-تو می‌دونی هر موضوعی که باشه می‌تونی در موردش باهام صحبت کنی.

اگر حرف‌های آذورا حقیقت داشته باشد این آخرین باری بود که ما در کنار هم بودیم.

-کمی آروم باش، مادرت این جاست.

-می‌دونم.

او را به سمت کاناپه هدایت کردم و در کنارش نشستم. صدای تپش های آرامش بخش قلبش، در گوشم می‌پیچید.

چشمانم را بستم و تصور کردم که قرار است چند سال کنار هم باشیم و با هم فارغ

التحصیل بشویم. به یک دانشگاه مشترک برویم و در آخر او از من تقاضای ازدواج کند؛

یک جشن عروسی بزرگ داشته باشیم؛ تشکیل خانواده بدهیم و در کنار هم پیر شویم.

این رویای من بود. چه میشد اگر واقعیت بود نه یک رویا!

دردی را که از هفته پیش با آن سر و کار داشتم را تقریباً فراموش کرده بودم. دردی که

به خاطر بال در آوردنم بود!

اگر به آدام حقیقت را می‌گفتم آیا او هنوز می‌خواست که با من باشد؟ دوست نداشتم

که او را از دست بدهم. من عاشقش بودم. به چشمانش خیره شدم و به او گفتم:
-عاشقتم!

مثل همیشه لبخندی به من زد و گفت:

-منم عاشقتم!

بعد از رفتن آدام، مادرم کنارم نشست تا این که پدرم به خانه برگشت.
همین که داخل خانه شد می توانستم حدس بزنم که خبر خوبی ندارد. رو به روی ما
نشست و با یک دست شقیقه هایش را مالید.
-من نتوانستم اسم یا اثر انگشتی از او پیدا کنم و به این معنا است که او سابقه دار
نیست.

به آرامی پرسیدم:

-چیز دیگه ای نیست؟

-آزمایش دی ان ای مدت زمان بیشتری طول می کشد و متاسفانه زمان دقیق جواب
آزمایش را نمی دانیم.
-آه.

به زمین خیره شدم و سعی کردم اشکی که درون چشم هایم حلقه زده بود را مخفی
کنم. من تردید داشتم که با وجود جواب این آزمایش او دوباره برمی گشت تا زندگی ما
را خراب کند. پدرم بلند شد و در طرف دیگر من نشست.

-اگر مرد شروری وجود داشته باشد و بخواهد به تو آسیب بزند من او را پیدا خواهم
کرد و اگر مجبور باشم او را می کشم.

نگاهم به چشمانش افتاد و بدون شک می دانستم که منظور او چه بود. سرم را به شانه
پدرم تکیه دادم.

-منی خواهم که امشب خوابم ببرد. هیچ وقت فکر نمی کردم که این حرف را بگویم اما

کاش فردا تولدم نبود.

-مهم نیست که فردا چه اتفاقی می افتد. وقتی از خواب بیدار بشوی، هنوز دختر کوچولوی من خواهی بود. از دقایقی که چشم هایم را به صورت نحیف و کوچک دوختم تو را دوست داشتم. هیچ اتفاقی نمی تواند چیزی را تغییر بدهد. مادرم به نشانه‌ی موافقت از خود صدایی در آورد و پشتم را مالید.

-برای من خیلی ارزشمند است. ممنون!

سه قوطی نوشابه را به اتاقم بردم. امیدوار بودم که کافئین بتواند من را بیدار نگه دارد. با چنگ و دندان بیدار ماندم اما قبل از طلوع آفتاب سرانجام خواب بر من پیروز شد.

فصل هشتم

نفس نفس زنان از خواب بیدار شدم. گویا شب گذشته خوابم برده بود. امروز شنبه بود و هم اکنون شانزده ساله هستم. چشم‌هایم را بستم. دوست نداشتم که پلک‌هایم را از هم باز کنم. شاید یک کابوس دیوانه کننده دیده بودم. طبیعی به نظر می‌رسیدم و دیگر احساس درد نمی‌کردم. صدمه‌ای ندیده بودم و چیزی تغییر نکرده بود. از اعماق وجودم نفسی را که در سینه‌ام حبس شده بود، رها کردم. طبق معمول باید از جایم بلند می‌شدم و به آئینه نگاه می‌کردم و همه چیز خوب پیش می‌رفت.

با چشمان بسته به کنارم غلت زدم.

-خب، یک، دو، سه.

به آرامی چشم‌هایم را باز کردم؛ همه چیز تیره و تاریک بود. بارها و بارها چشم‌هایم را مالیدم اما بی فایده بود. یعنی چه بلایی سر چشم‌هایم آمده بود؟ چرا نمی‌توانستم واضح و شفاف ببینم؟

به خاطر مشکل تنفسی‌ام، نفس‌هایم تند و تندتر شد. به اطرافم نگاه کردم و متوجه یک دفتر یادداشت بر روی تختم شدم. با شک و تردید دفتر را برداشتم. کلماتی را در صفحه اول دفتر پیدا کردم. چشمانم تاریک می‌دید و به سختی می‌توانستم کلمات را بخوانم. زمان زیادی را بر روی آن‌ها خیره شدم تا بتوانم متمرکز شوم.

«من به ناچار برای یادداشت گذاشتم تا به تو بگویم که چرا باید همراه من بیایی. از

خواب بیدار می‌شوی، چشمانت تیره و تاریک می‌بینند و این طبیعی است زیرا قدرت بینایی پری‌ها این گونه است. یک ساعت بعد از این که از خواب بیدار شوی، بینایی‌ات به حالت طبیعی بر می‌گردد.»

-خیلی عالی. کابوس ندیده بودم.

«تغییرات در آخر شب کامل می شود. تا زمانی که از افسون استفاده نکنی ظاهرت متفاوت به نظر می آید. به تو پیشنهاد می دهم تا زمانی که نحوه کار با افسون را یاد نگرفته‌ای از در بیرون نرو».

من چجویی باید یاد می گرفتم که از افسون و طلسم استفاده کنم؟
«اگر نمی‌توانی به این موضوع پی ببری کافی‌ست که به کنار پنجره بروی و من به تو ملحق می شوم».

متوجه شدم که چرا مدام حس می کردم که کسی به من نگاه می کند. کسی که خانه ما را تحت نظر داشته است مادر واقعی‌ام و یک موجود افسانه‌ای است. آن قدر این فکر مسخره بود که نمی‌دانستم باید بخندم یا گریه کنم.

چشمانم را کمی فشار دادم و سعی کردم آنچه را که نوشته شده بود را بخوانم.
«وقتی که از طلسم و افسون استفاده کنی انسان‌ها قادر نخواهند بود که چهره واقعی تو را ببینند اما پری‌های دیگر با وجود افسون هم می‌فهمند که تو یک پری هستی. هنگامی که بایستی بال‌هایت باز می‌شوند اما در حالت دراز کش آن‌ها جمع می‌شوند. فرزند من نترس! این خود واقعی‌ات است. هرگاه که به من احتیاج داشتی من آن‌جا هستم اما لطفاً مراقب خودت باش. نگرانی من بی‌علت نیست».

کتاب را به کناری گذاشتم و دوباره چشم‌هایم را بستم اگر در رخت خواب بمانم شاید هیچ‌کدام از این اتفاقات نیفتد. به امید این که تاری دیدم بهتر شود چند بار پلک‌هایم را باز و بسته و کردم اما بی‌فایده بود. مجبورم که صبر کنم.

به یاد آدام افتادم. اگر او می‌فهمید که من یک موجود افسانه‌ای هستم بلافاصله ترکم می‌کرد. علاوه بر این، والدینم امروز برایم جشن تولد می‌گرفتند و قرار بود که تمام دوستانم در جشن شرکت کنند. سال‌ها بود که منتظر جشن تولد شانزده سالگی‌ام بودم اما فعلاً ترجیح می‌دادم که در رخت خواب بمانم یا شاید هم باید جشن را لغو می‌کردم.

بالشم را از زیر سرم در آوردم و به صورتم فشار دادم از اعماق وجودم جیغ کشیدم. احساس ترس می کردم و فکر می کردم که دیوانه شده ام. داغی اشک هایم، چشمانم را می سوزاند. صدای گریه هایم را درون گلویم خفه کردم. در آخر اشک هایم از شدت گریه خشک شد و از زیر بالش چشم هایم را باز کردم. همه چیز روشن و واضح و شفاف بود. انگار که اولین بار بود که به دنیا چشم گشوده بودم.

قدرت بینایی ام از قبل بسیار قوی تر و بهتر شده بود. با کنار زدن رو تختی متوجه شدم که کف دستم بسیار نرم تر از قبل شده است. دستانم شروع به لرزیدن کرد. پوستم کاملاً متفاوت شده بود. هیچ خبری از لک و کک و مک نبود. کنجکاوی ام کلافه ام کرده بود و مجبور شدم که بایستم تا بفهمم چه شکلی شده ام. لرزیدم. خودم را از تخت بیرون کشیدم. به سمت کمد لباس هایم سه قدم جلو رفتم و خیلی آهسته به آینه نگاه کردم.

نفس در سینه ام حبس شد و به محض این که چشمم به انعکاس چهره خودم در آینه افتاد، میخ کوب شدم.

گوش های نوک تیزم را لمس کردم. نوک انگشتانم را بر روی گوش هایم کشیدم. طبیعی بود اما نوک تیز بودند. ماه گرفتگی ام توجه ام را جلب کرد. می درخشید، چشمانم کمی اریب بودند و درشت تر به نظر می رسیدند. از این که آن ها هنوز آبی رنگ بودند خدا را شاکر بودم. ناگهان بال هایم از پشت کمرم باز شدند. جیغ زدم اما نه به خاطر احساس درد، بلکه از تعجب و شگفت زده شدن.

تلو تلو خوران به عقب برگشتم و روی زمین افتادم و همان اندازه که به آینه نزدیک شده بودم خودم را به عقب کشیدم. در حالی که مادرم گریه می کرد از پشت در گفت: -رایلی! حالت خوبه؟

سریع به روی پاهایم ایستادم و به سمت در رفتم و در را قفل کردم.

-نیا داخل!

-رایلی در را باز کن!

-نه همیشه.

سریع دفتر را برداشتم و دستورالعمل افسون را خواندم. دوست نداشتم که والدینم با این ظاهر فعلی‌ام من را ببینند.

آزورا نوشته بود که از خودم بپرسم چه کسی هستم؟ و تصور کنم که یک انسانم. این به چه معنی است؟ به من گفته بود که یادگیری افسون ساده است. پدرم فریاد زد:

-رایلی در رو باز کن اگر مجبور باشم در رو می‌شکنم.

می‌دانستم که پدرم این کار را انجام می‌دهد. من واقعاً نمی‌خواستم که پدر و مادرم من را با این وضعیت ببینند.

فریاد زدم:

-عجیب و غریب شدم!

مادرم گفت:

-لطفاً رایلی! اجازه بده پیام داخل. به هر شکلی که باشی ما دوستت داریم.
-باشه.

در را باز کردم. مادرم از شدت تعجب دستش را بر روی دهانش گذاشت و چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و پدرم چشم از من بر نمی‌داشت. مرا به آغوش کشید و از این حرکت او شگفت‌زده شدم.

-ما درکت می‌کنیم. خیلی خوشگل شدی. همیشه می‌دونستم که تو خاص هستی!

مادرم به سمتم آمد تا بال‌هایم را لمس کند و من ناخواسته آن‌ها را عقب کشیدم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به حق حق افتادم.

-من نمی‌خوام!

مادرم نیز به جمع ما ملحق شد و مرا به آغوش کشید.

-درست میشه عزیزم.

از پدر و مادرم دور شدم و گفتم:

-من به تنهایی نیاز دارم. باید یاد بگیرم که چجوری از افسون استفاده کنم. ممکن

است که از آزورا کمک بگیرم!

پدر و مادرم به یک‌دیگر نگاهی کردند و پدرم گفت:

-ما به آزورا نیاز داریم و باید بفهمیم که دقیقاً چه اتفاقی قراره بیفته؟

مادرم پرسید:

-چجوری باید با آزورا ملاقات کنی؟

-به من گفت که هر گاه به کنار پنجره برم او به سراغم میاد. خیلی وحشتناک است که

او از آن بیرون تماشا می‌کند.

لرزیدم.

-اگر موافق باشید قبل از این که از آزورا درخواست کمک کنم تنهاییم بگذارید.

با ناراحتی سر تکان دادند.

پدرم گفت:

-البته.

در را به آرامی پشت سر آنها بستم.

صدای هق‌هق گریه‌های مادرم را می‌شنیدم. نمی‌توانستم با واقعیت کنار بیایم. فراتر از

واقعیت بود اما حقیقت داشت، من یک پری بودم!

با تردید جلوی آئینه ایستادم. چشمم به بال‌هایم افتاد. بزرگ بودند و تقریباً طولش به

راستای بازو تا انگشتانم بود. کمی می درخشیدند و ترکیبی از رنگ‌های صورتی روشن، بنفش و سفید درخشان بودند که رنگ‌ها در هم محو شده بودند.

به عقب متمایل شدم و بال‌هایم را تکان دادم و شروع کردم به بال زدن. نفس در سینه‌ام حبس شد. احساس نمی‌کردم که بال‌هایم به حرکت در آمده‌اند. حس فوق العاده‌ای بود. شبیه به پرنده‌ای که شانزده سال محبوس بود و در آخر آزاد شده بود. تمرکز کردم که دوباره آن‌ها را تکان دهم. اگر این بال‌ها برای شخص دیگری بود به نظرم جذاب‌ترین چیزی بود که تا آن موقع دیده بودم.

کنجکاو بودم که لمس کردن بال‌هایم چه احساسی دارد؟ بال چپم را لمس کردم و از حس خوبی که داشتم شگفت زده شدم. تقریباً از جنس حریر بودند. از ظرافت‌شان حیرت کردم. آیا ممکن بود که پاره بشوند؟

چند دقیقه گذشت تا توانستم به ظاهر عادت کنم. مطمئن نبودم که بتوانم با این موضوع کنار بیام.

بیشتر از این نباید وقتم را هدر می‌دادم؛ بنابراین به کنار پنجره رفتم و با تردید پرده را کنار زدم.

یک صبح دل انگیز با هوای مه آلود و آبری بود که با احوالاتم در آن روز مطابقت داشت. دستم را تکان دادم و ناگهان صدای زنگ در به صدا در آمد و سپس کسی به آرامی به در اتاق کوبید.

-بفرمایید داخل.

آزورا به شکل واقعی خودش از در وارد اتاق شد. ایستاد و سرتا پایم را برانداز کرد.

-خدای من! از چیزی که فکر می‌کردم خوشگل‌تر شدی!

-من باید عادی به نظر بیام. امروز روز تولدمه و برای جشن تولدم برنامه‌ریزی کردم.

-قطعاً. به تو گفته بودم تا زمانی که طرز استفاده از افسون را یاد نگرفتی از این در

بیرون نرو.

از عصبانیت صورتم داغ شد.

- شما فکر می کنید که افرادی دنبالم هستند و من به خاطر طرز فکر شما، قرار نیست که زندگی عادی ام را متوقف کنم. به من گفتی که اجنه تاریکی فکر می کنند من مردم پس دلیلی نداره که به دنبالم بگردند!

- فکر نمی کردم که به حرف هایم گوش ندهی. تو با من لجبازی می کنی!
- تنها چیزی که به من دادی این بال های مسخره هستش. لطفاً زودتر به من بگو که باید چی کار کنم؟

نمی توانستم احساساتش را درک کنم و برای من خیلی عجیب بود.
آزورا آهی کشید و گفت:

- خیلی ساده است. کافیه چشم هایت را ببندی و تصور کنی که یک انسانی هستی به هر تصویری که از خودت در ذهنت تصور کنی به همان تبدیل می شوی. فقط باید باور داشته باشی. در ذهنت تصویر سازی کن.
به آزورا خیره شدم.

- فقط همین؟ برای چی داخل دفتر به این موضوع اشاره نکرده بودی؟ روشی که در دفتر نوشته بودی پیچیده تر به نظر می رسید.
صادقانه جوابم را داد:

- ببخشید. علت این که توضیحات درون دفتر مبهم بودند به این دلیل بود که تو مجبور بشی که به من نیاز داشته باشی. دوست داشتم در روزی که تغییر می کنی در دنیای پریان بینمت. این یک اتفاق خیلی مهم است. ما این روز را در دنیای پریان جشن می گیریم.

- این دنیایی که در موردش حرف می زنی، دنیای من نیست!

چشم‌هایم را بستم و تصور کردم که یک انسان معمولی هستم با موهای طلایی و چشمان آبی و بینی‌ام که همیشه بدون آرایش برق می‌زد. وقتی که کالبد انسانی‌ام را کاملاً تصور کردم؛ چشمانم را باز کردم و به سراغ آینه رفتم.

-عالیه، افسون کار نکرد. نتوانستم درست انجامش بدم. حالا باید چه کاری انجام بدم؟

از شدت ناراحتی نزدیک بود که سخته کنم.

-اولیندر خونسرد باش. درست میشه.

فقط آرزو می‌کردم که او دیگر من را با این اسم صدا نزند. در کنارم ایستاد و انعکاس چهره‌اش در آینه نمایان شد.

-افسون فقط برای انسان‌ها عمل می‌کنه. اما در آینه چهره واقعی خودت رو می‌بینی. دهانم از تعجب باز مانده بود. خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم:

-منظورت اینه که هیچ‌وقت شبیه به یک انسان نمی‌شم؟ لطفاً واقعیت به من بگو.

-فقط انسان‌ها تو را شبیه به یک انسان عادی می‌بینند. متوجه هستم که شوکه کننده بود؛ مخصوصاً برای تو که در سرزمین شاه پریان بزرگ نشدی اما به مرور عادت می‌کنی ولی مجبوری که از این روش استفاده کنی.

-در جلوی دوربین عکاسی چطور؟

-تو عکس هم مثل انسان‌ها هستی.

-خودم هم می‌تونم عکس‌هام رو با ظاهر انسانی‌ام ببینم؟

-بله.

احساس آرامش کردم. حداقل یک راهی وجود داشت که بتوانم تصویری از خودم را که بقیه انسان‌ها می‌بینند را ببینم.

به این فکر می‌کردم که آرایش و مدل موهایم را که دیگران می‌بینند؛ چگونه باید ببینم که آزورا ذهنم را خواند و جواب داد:

-ظاهرت از قبل هم بهتر به نظر می‌رسد.

خیلی گیج شده بودم و پرسیدم:

-اگر پری‌ها فقط چهره واقعی هم‌دیگر را می‌بینند شما چجوری تشخیص می‌دهید که افسون درست کار کرده؟

با لبخند پاسخ داد:

-دائماً چهره واقعی‌ات را نمی‌توانیم ببینیم. این‌طور به نظر می‌آید که تو یک ماسک زده باشی و چهره واقعی‌ت را می‌پوشاند. از این طریق مشخص می‌شود که تو از افسون استفاده کردی.

مادرم به در کوبید و وارد اتاق شد.

-همه چی خوب پیش میره؟

یک لحظه کاملاً فراموش کردم که آزورا نمی‌توانست دروغ بگوید. با وحشت پرسیدم:

-چی می‌بینی؟

مادرم با لبخند گفت:

-همون چیزی که همیشه می‌بینم. عادی هستی و شبیه به جن و پری نیستی.

صورت‌م را برانداز کرد.

-خیلی زیبا شدی. صورتت بی‌نقصه.

آزورا به حالت کنایه گفت:

-بهت گفته بودم.

مادرم خندید و گفت:

-صورتت جوری به نظر می‌آید که انگار آرایش کردی و فکر نکنم که نیاز به آرایش داشته

باشی. آزورا می‌تونی منو هم به یک پری تبدیل کنی؟

عالیه، از این که همه‌چیز خوب پیش می‌رفت خوش حال بودم. آزورا با چهره‌ی جدی و

عبوس به مادرم نگاه کرد و گفت:

-نه! من نمی‌تونم شما رو به پری تبدیل کنم، ببخشید.

مادرم چشم‌هایش را چرخاند و گفت:

-شوخی کردم!

به خنده افتادم و به آرامی گفتم:

-چه وقت افسون باطل میشه؟

آزورا گفت:

-یک بار که از افسون استفاده کردی باید آن را باطل کنی.

-چه جوری این کار رو انجام بدم؟

-متوجه میشی که استفاده از افسون مثل پوشیدن یک شنل است. قرار بود که به طرز

استفاده اش عادت کنی.

در جواب گفتم:

-خب، باشه. از کمکت ممنون. الان می‌تونم بری.

چشمان آزورا از حدقه بیرون زد و به من خیره شد و گفت:

-ببخشید؟

-من به افسون نیاز داشتم. شما هم به من یاد دادید که چطور از افسون استفاده کنم.

به حالت هیستریک جواب داد:

-فکر نمی‌کردم که متوجه نشدی در خطری و به کمک نیاز داری!

-فکر می‌کنم که خودم می‌تونم از پشش بر پیام. امروز روز تولدمه و قراره که جشن

بگیریم. الان باید آماده بشم. پس لطفاً فقط از این جا برو. شاید بعداً بتونیم باهم صحبت

کنیم.

آزورا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما پدربزرگ حرفش را قطع کرد و بازو او را گرفت و

از اتاق خواب بیرون انداخت. از این رفتار او همه شوکه شده بودیم.

- شما حق ندارید که به بهانه کمک به دخترم، مزاحم بشید.

من و مادرم پشت سر آن‌ها حرکت کردیم و پدرم آزورا را از پله‌ها به پایین هدایت کرد.

- اما خطر... ..

پدرم فریاد کشید:

- خانم، من یه پلیسم و می‌تونم از دخترم مراقبت کنم!

آزورا سرش را تکان داد و گفت:

- انسان‌ها هیچ‌وقت درک ندارن.

پدرم آزورا را رها کرد و در را باز نگه داشت.

- دخترم از تو خواست که بری بیرون. به خواسته‌ی دخترم احترام بزار!

آزورا به پدرم خیره شد. چهره‌اش غیر قابل پیش‌بینی بود. رو به من کرد و دستش را دراز کرد و گونه‌ام را لمس کرد.

- اولیندر واقعاً با ارزش هستی. اجازه بده قبل از رفتنم؛ اطلاعات بیشتری با تو و خانواده‌ت در میون بزارم. اون قدر اطلاعات کافی ندارید که بتونی کاملاً از خودت محافظت کنی.

پدرم دستش را از روی در برداشت اما در را نبست و رو به آزورا گفت:

- خب فقط ده دقیقه.

از یک طرف دوست داشتم که برای جشن تولد آماده بشم و از طرف دیگر نیاز داشتم که به حرف‌های آزورا گوش کنم. کنار مادرم ایستادم. هیچ‌یک از ما هم‌دیگر را لمس نکردیم اما از این‌که در کنار هم هستیم احساس آرامش می‌کردیم.

- خیلی خب، شما با بچه‌ی نوزاد ما چی کار کردید؟

چهره آزورا آرام بود. جواب داد:

-من خیلی خوب از نوزاد شما مراقبت کردم و او را دفن کردم.
مادرم از پدرم پرسید:

-می شه ما او را در قطعه قبرستان خانوادگی مان دفن کنیم؟
پدرم، دستان مادرم را گرفت و گفت:

-واقعاً می خوای که قبر نوزادمون رو خراب کنیم؟
اشک در چشمان مادرم حلقه زد و نگاهی را از پدرم دور کرد.
آزورا گفت:

-می تونیم یک روز به دیدن قبر نوزادتون بریم.
پدر و مادرم به نشانه تایید سر تکان دادند.

پدرم به آزورا گفت:

-خب، ادامه بده.

آزورا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-سال های دور، جنیان و پری ها هر دو در یک سرزمین زندگی می کردند. همه سعی می کردند که صلح را برقرار کنند. اجنه تاریکی که در قلمرو شرق زندگی می کردند؛ دوست داشتند که هرج و مرج ایجاد کنند. شاید فکر کنید که آن ها در قسمت دیگه ای از سرزمین ما زندگی می کردند و برای ما مشکلی درست نمی کردند اما آن ها، سرزمین های غرب را هم با جادو و شوخی به هرج و مرج می کشیدند.
او مکث کرد و یک نفس عمیق کشید.

-این روال ادامه داشت تا این که ایلدن، مردی که عطش وصف نشدنی ای برای رسیدن به قدرت داشت از راه رسید.

پدرم با شم کارآگاهی خود، به تمام جزئیات حرف های آزورا گوش می داد و اطلاعات را

فهرست‌بندی می‌کرد تا در آینده به آن‌ها رجوع کند و با نگرانی پرسید:

-و بعدش ایلدن چه کاری کرد؟

آزورا به من خیره شد و ادامه داد:

ایلدن توانایی قدرت‌گرفتن از نیروی یک منبع را با خودش هدیه آورد. در دست راستش یک هدیه شگفت‌انگیز بود و در دست چپش یک هدیه وحشتناک.

او کوچک شد و انرژی‌اش را از درختان و کریستال‌ها می‌گرفت. قوی‌تر شد و به قدرتی که آرزویش را داشت رسید. او ارتشی را تشکیل داد و قصد داشت که قلمرو ما را تصرف کند. ایلدن جنگل‌ها را نابود کرد و از حیوانات قدرت گرفت. او از پریان هم انرژی گرفت و در نتیجه، سرزمین ما نابود شد.

کاملاً جذب داستان آزورا شده بودم.

-خب بعدش چی شد؟

آزورا لبخندی تلخ زد و گفت:

یک پری آرورین، آرورینی مثل تو... مثل دختر من. حرفش را قطع کرد و بغضش را قورت داد.

-مرزی بین تاریکی و روشنایی قرار داده شد تا در دو سرزمین مجزا از هم زندگی کنند. بعد از چندین نسل، سرزمین‌های بی‌طرفی هم تشکیل شد. در قلمرو ما، مناطق وسیعی هست که هنوز هیچ گیاهی قابلیت رویدن نداره که یکی از آن‌ها را به جنگل مرده می‌شناسیم. با این حال با کمک گذر زمان و جادو، پادشاهی خودمان را از نو ساختیم.

پدرم به آرامی پرسید:

-هنوز هم در حال جنگیدن هستید؟

-نه. زمانی که مرگ ایلدن فرا رسید؛ قرار داد آتش‌بس بین دو طرف منعقد شد اما

نفرت در نسل های بعدی هم به قوت خودش باقی موند. اما
ما از خودمان محافظت می کنیم.
دست به سینه شدم و به دیوار تکیه دادم. سعی می کردم که محکم به نظر برسم؛ اما در
واقع ممکن بود به زمین بیفتم. پرسیدم:
-هنوز متوجه نشدم که چرا از من توقع دارند که بد باشم؟
-ساده اس. آخرین آرورین قدرتی دارد که با آن مرز بین قلمروها را بر می دارد. جادوی
آرورین با قدرت مند ترین نیروی تاریکی، که مردم از آن وحشت دارند مقابله می کند.
احساسات درونی ام فوران کرده بود اما نمی توانستم واکنشی نشان دهم.
-عالیه. زندگی من به خاطر یه ماه گرفتگی مادرزادی نابود شده.
روی پاشنه ام چرخیدم و با قدم های سنگین از پله ها بالا رفتم و با عجله وارد اتاق شدم.
در را پشت سرم کوبیدم و خودم را به روی تخت پرت کردم و صدای هق هق گریه هایم
بلند شد.

فصل نهم

-عزیزم می‌تونم پیام داخل؟

برایم مهم نبود که صدایم را از زیر بالشت می‌تواند بشنود یا نه؟ بنا بر این سرم را بلند نکردم.

-بله؟ بیا تو.

صدای باز شدن در به گوشم رسید و مادرم وارد اتاق شد.

زمانی که سنگینی وزنش را که بر لبه‌ی تختم نشسته بود حس کردم، سرم را بلند کردم. یک جعبه‌ی بنفش تیره با پاپیون صورتی در دستش بود. به صورتش خیره شدم و اشک از چشمانم سرازیر شد.

-من فکر کردم بهتره این رو قبل از جشن به تو بدم.

-آزورا رفت؟

به نشانه تایید سر تکان داد.

حتی وقتی که حال و حوصله‌ی جشن را نداشتم کادو گرفتن را دوست داشتم. جعبه کادو سبک به نظر می‌رسید. جعبه را از مادرم گرفتم و بر روی پایم گذاشتم. پاپیون را باز کردم و در جعبه را برداشتم. درون جعبه یک پیراهن بسیار زیبا بود که تا به حال شبیه به آن را ندیده بودم. پیراهن را از جعبه درآوردم و در مقابل خودم گرفتم. یک پیراهن یقه باز به رنگ سبز اقیانوس‌ها بود. کوتاه بود و لایه‌های نامتقارن داشت که ظاهری موج مانند به آن بخشیده بود و من را به یاد اقیانوس می‌انداخت.

-وای خدای من! مامان این عالیه!

به داخل حمام رفتم تا لباس را به تنم امتحان کنم اما وقتی با واقعیت رو به رو شدم جا

خوردم. دوباره به یاد آوردم که یک پری هستم.

-آه. چه غلطی بکنم؟

سرم گیج رفت و دیگر نتوانستم آینه را ببینم. لباس را چنگ زدم و به سینه‌ام چسباندم؛ محکم نفس عمیق کشیدم تا بیشتر از این گریه نکنم. مادرم از پشت در گفت:

-رایلی مودب باش.

چشمانم را چرخاندم. اگر فقط یک بار برای بی‌ادب حرف زدن به خودم اجازه می‌دادم دقیقاً موقعش همین الان بود.

به چه چیزی فکر می‌کردم؟ با این قیافه که نمی‌شد جشن بگیرم. چطوری می‌توانستم با وجود این بال‌ها طبیعی رفتار کنم؟ اگر بر افسون تسلط پیدا نکنم و دوستانم من را با این ظاهر ببینند چه میشد؟

اشک از چشمانم سرازیر شد. یک نفس عمیق کشیدم و تلاش کردم که نلرزم. -مامان دیگه نمی‌تونم جشن تولد بگیریم.

او از در دستشویی ظاهر شد و از سر دلسوزی به من لبخند زد.

-حتماً می‌تونی عزیزم! چیزی که تو می‌بینی بقیه نمی‌بینند. وقتی که به تو نگاه می‌کنم همون دختری هستی که همیشه هر روز صبح تا قبل از تولد شانزده سالگی‌ات می‌دیدم.

-وقتی زندگیم در حال نابود شدنه، چه جوری می‌تونم لذت ببرم؟ -آه عزیزم.

او مرا در آغوش کشید.

-این اتفاق، فقط یه ماجراجویی جدیده.

-من ماجراجویی نمی‌خوام. من فقط می‌خوام که یه دختر عادی باشم. چرا شما این قدر خونسرد هستید؟ دختر شما به پری تبدیل شده و فقط این نیست، من اصلاً دختر واقعی شما نیستم!

او کمی سکوت کرد و دستش را بی رمق بر روی شانه‌ام گذاشت.
- فکر می‌کنم اگر خونسرد باشم و فریاد زنم بیشتر می‌تونم به تو کمک کنم. من باید به خاطر تو کنارت باشم.

- به بچه‌ات فکر نمی‌کنی؟
- فرصت کافی ندارم که به اون فکر کنم. اما اره... فکر کردن به اون ناراحت‌کننده می‌کنه.
بچه‌ی من مرده و من حتی نتونستم که تدفینش کنم.
به صورتم نگاه کرد و به چشمانم خیره شد.

- اما رایلی... حتی اگر هم خونِ هم نباشیم؛ تو دختر من هستی!
- ببخشید. ...

- بابت چی عذرخواهی می‌کنی؟
- آزورا با تو این کار رو کرد.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

- تو نباید از این بابت متأسف باشی. تقصیر تو نیست! اگر آزورا به زندگی ما نمی‌اومد من هیچ‌وقت لذت بزرگ کردنش را حس نمی‌کردم. حالا بیا برای مهمونی آماده بشیم.
دوش گرفتن عجیب‌ترین تجربه‌ای بود که تا آن زمان داشتم. اگر بال‌هایم را رها می‌کردم؛ آن‌ها خیلی بزرگ بودند و به درستی زیر دوش قرار نمی‌گرفتند. مجبور شدم که آن‌ها را مستقیماً پشت سرم نگه دارم. مطمئن نبودم که بتوانم بال‌هایم را خیس کنم بنابراین ایده‌ای هم نداشتم که چطور باید موهای سرم را بشورم. کسی در اطرافم نبود که راهنمایی‌ام کند. سر و کمرم را زیر دوش گرفتم. مجبور بودم که خودم به تنهایی یاد بگیرم.

قطرات آب بر روی بدنم می‌ریخت و از روی بال‌هایم به پایین می‌چکید. مثل این بود که یک پر نرم بر روی کمرم کشیده میشد. چشمانم را بستم و لذت بردم.

بالاخره دوش گرفتم تمام شد و همین که یک قدم از زیر دوش کنار آمدم؛ بال‌هایم باز شدند و دیوارهای حمام و آئینه را با قطرات آب خیس کردند. غرغر کردم و گفتم:
-آه. با من شوخیت گرفته؟

تمیز کردن حمام می‌توانست سرگرم کننده باشد. یک حوله برداشتم و دیوارهای حمام را پاک کردم. وقتی کارم تمام شد با گیره‌ی مو، موهایم را به عقب جمع کردم.
نیازی به آرایش نداشتم و برایم عجیب بود. لباسم را پوشیدم. پشت لباسم به اندازه‌ی کافی باز بود و از این‌که بال‌هایم جا می‌شوند؛ شکرگزار بودم و نگرانی نداشتم. سیرا یک ساعت زودتر از بقیه مهمان‌ها در خانه‌ی ما حاضر بود. محکم به در کوبید.
-رایلی؟

آه خدای من! چطوری باید با سیرا رو به رو بشوم؟ او سریع می‌فهمد که مشکلی پیش آمده است.

از صدایش می‌توانستم بفهمم که بسیار عجل است.
-رایلی اجازه بده که پیام داخل.

قفل در را باز کردم. خودم را برای بدترین اتفاق ممکن آماده کرده بودم. از تعجب دهانش باز مانده بود.

-وای خدای من. عاشق این لباس شدم. تو چقدر جذاب شدی!
او یک دور به دورم چرخید.

-آرایش تو رو هم خیلی دوست دارم، تو به من نیازی نداری. تو خودت رو متحول کردی.
آفرین!

تو دلم گفتم: تو هیچ وقت ایده‌ای نداری!
-ممنون.

دوست داشتم که با چهره خودم با سیرا صحبت کنم. به او نگاهی انداختم. یک دامن

کوتاه مشکی با تاپ قرمزی که مدل یقه‌اش قایقی بود؛ پوشیده بود که شانه‌هایش را برجسته‌تر نشان می‌داد. با لبخند گفتم:

-خیلی جذاب شدی.

با خنده گفت:

-چرا؟ ممنونم.

به داخل اتاق آمد و لبه‌ی تختم نشست.

-باورم نمیشه که دیشب به من زنگ نزدی. چه خبر؟ چیکار کردی؟ کنجکاوم که بدونم دیروز چطور گذشت؟

به قرار او در شب گذشته فکر نکرده بودم و برایم اهمیتی نداشت. اما خوشبختانه، صحبت کردن در مورد این موضوع می‌توانست به من کمک کند که حس عادی بودن را داشته باشم. گونه‌های سیرا سرخ شد و گفت:

-خوب بود. خوش گذشت!

چشمانم را چرخاندم و گفتم:

-فقط خوب بود؟

-واقعاً ایان پسر با شخصیتی است. او در را برایم باز کرد و صورتحساب‌ها را پرداخت کرد. جداً دوستش دارم!

-دوباره کی قرار ببینیش؟

-تعطیلات آخر هفته به صرف شام دعوتم کرد.

سیرا ایستاد و به سمت کمد لباس‌هایم حرکت کرد. از سیرا پرسیدم:

-برای امشب دعوتش کردی؟

-آره. ولی مطمئن نیستم که بیاد چون خجالتی هستش.

سیرا به سمت آینه خم شد و به خودش خیره شد. فکر می‌کردم که آیا سیرا به

ماورءالطبیعه اعتقاد دارد؟ حدس می‌زدم که اعتقاد داشته باشد. چون شاید قبلاً در مورد روح و خون آشام‌ها صحبت کرده باشیم. اگر او بفهمد که بهترین دوستش بال درآورده چه احساسی پیدا می‌کند؟ آیا می‌توانستم این راز را به او بگویم؟ هیچ وقت رازی از سیرا پنهان نکردم. او در آینه به من خیره شده بود.

-مشکلی هست؟ فکر نمی‌کنی یک چیزی غیرطبیعی هست؟

-چه چیزی؟

-اره، مثل جن و پری‌ها. ...

-من تا به حال جن و پری ندیدم ولی به این معنی نیست که وجود نداشته باشند. دوباره به سمت آینه خیره شد. واضح بود که او بیشتر از من در مورد این موضوع مشتاق است.

به خودم یادآوری کردم که او نمی‌دانست که من با چه چیزی درگیرم. اگر... اگر می‌فهمید که هیچ چیز عادی نیست باید چه کاری می‌کردم؟ قبل از این که سیرا جوابم را بدهد؛ صدای مادرم از پشت در به گوش رسید.

-عزیزم؟ می‌تونم سیرا رو چند دقیقه قرض بگیرم؟ برای کیک به کمک نیاز دارم. آه کشیدم و در را باز کردم.

-بله.

-مهمان‌ها به زودی می‌رسند.

-می‌دونم.

تنها چیزی که دوست نداشتم این بود که چطور باید با مهمان‌ها رو به رو بشوم. سیرا مرا بوسید و با عجله بیرون رفت تا به مادرم کمک کند.

ساعت شش زنگ در به صدا درآمد. دور اتاق قدم زدم و سعی کردم که به خودم در آینه نگاه نکنم. یعنی الان گوش‌هایم نوک تیز هستند؟ بال دارم؟ مادرم با عجله صدایم

کرد.

-رایلی؟

من باید در طبقه پایین به استقبال مهمان‌هایم می‌رفتم. اما اعصاب برایم نمانده بود. در اتاق را باز کردم و گفتم:
-اومدم.

چندتا نفس عمیق کشیدم و سپس به آرامی از پله‌ها پایین رفتم. پیش خودم تکرار می‌کردم که من یک انسانم و سعی می‌کردم که خودم را در ذهنم تصور کنم.
آدام در پایین پله‌ها ایستاده بود. او خوشتیپ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. موهایش هنوز به خاطر دوش گرفتن نمناک بود. وقتی که به او نگاه کردم؛ چشمانش برق زد و لبخند زد و دستش را به طرف من گرفت. دستش را گرفتم و او هم روی دستم را به آرامی بوسید و گفت:

-خیلی زیبا شدی. تولدت مبارک!

-سوپرایزی که برام داشتی چی هست؟

-باشه برای بعد.

ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم:

-از این که من رو منتظر می‌گذاری متنفرم!

اما و جک پشت سر آدام منتظر مانده بودند. اطراف را نگاه کردم و به آن‌ها لبخند زدم.

-سلام بچه‌ها! از دیدار با شما خوش‌حالم.

اما چند قدمی به سمت من آمد و گفت:

-تولدت مبارک باشه رایلی! من عاشق پیرهنتم شدم.

او را در آغوش کشیدم.

-ممنون.

اما مثل همیشه با موهای بلندِ فرفری و آشفته‌اش زیبا و جسور به نظر می‌رسید. چشم‌هایش را به سبک گربه‌ای آرایش کرده بود و چهره‌اش بیشتر از مواقع عادی عجیب به نظر می‌رسید.

صدای زنگ در دوباره به صدا درآمد و مادرم با روی خوش از آن‌ها استقبال می‌کرد. دوستانم از راه می‌رسیدند و با ورود هر یک بدگمانی‌ام بیشتر میشد. دست آدم را گرفتم تا بتوانم لرزش دستانم را کنترل کنم. اگر آدم متوجه اضطرابم میشد؛ هیچ به من یادآوری نمی‌کرد. قرار بود که مهمانی در اتاق بازی ای که در زیرزمین بود برگزار شود. در آن‌جا خانه‌های عروسکی و جعبه‌هایی از عروسک‌های باربی دوست داشتنی‌ام را نگه می‌داشتم و ساعت‌ها از وقتم را در آن‌جا می‌ماندم. گذشته‌ام را تجسم می‌کردم و همان‌طور که بزرگ شدم در آخر در جایی بین خوابگاه و اتاق بازی ویدیوئی به خودم آمدم. در آن لحظه حاضر بودم هر چه که دارم را بدهم تا دوباره همان دختر کوچک با عروسک باربی‌هایش باشم نه یک پری بالدار!

آدم کرکره زیرزمین را کنار زد و گفت:

-خانمی که تولدش مقدم‌تره.

از خنده ریشه رفتم و دستش را گرفتم. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم از کنار آئینه دایره‌ای شکل قدی عبور می‌کردیم. از زمانی که به یاد می‌آورم این آئینه بر روی دیوار بود. چشمم به بال‌های رنگی‌ام افتاد. قلبم به تپش درآمد. نمی‌توانستم که نفس بکشم. دست آدم را رها کردم و به او گفتم:

-برمی‌گردم.

سریع به سمت دستشویی زیر زمین رفتم و در را بر روی خودم قفل کردم. به آئینه نگاه نکردم. بر روی توالت نشستم و سعی کردم که آرامش خودم را حفظ کنم. من نمی‌توانستم ادامه بدهم. چرا این اتفاق‌ها برای من می‌افتاد؟ این عادلانه نیست! بارها

بارها این افکار را در سرم مرور کردم.

دقیقاً نمی‌دانستم که چه قدر درون دستشویی بودم و به اطراف خیره مانده بودم. یک دستشویی کوچک که کاغذ دیواری گل‌دار آبی داشت که فاجعه بودند و کاشی‌های کف، سفید رنگ بودند.

جای نگهدارنده دستمال کاغذی شبیه به سر یک قو بود و کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید و باعث شد کمی حالم بهتر شود. کسی به در کوبید. از جایم برخاستم و گفتم:

-یک دقیقه دیگه بیرون میام.

به خودم گفتم. "خودت رو جمع و جور کن!" کناره‌های روشویی گرفتم و به آئینه به خودم خیره شدم. باورم نمیشد که تا ابد باید خودم را با این ظاهر ببینم. همه منتظر من بودند بنابراین باید با این قضیه کنار می‌آمدم.

شانه‌هایم را عقب دادم و سعی کردم که صاف بایستم و تظاهر کنم که یک دختر عادی هستم و از جشن تولدم لذت ببرم. ایان برای اینکه من را سورپرایز کند پشت در ایستاده بود و شروع کرد به پرحرفی کردن.

-آه، هی، ببخشید! تو که من رو ترسوندی.

-کمی حالم بد شده بود و رفتم دستشویی.

-ایرادی نداره. تولدت مبارک رایلی!

او مکث کرد و با خجالت لبخند زد.

-امیدوارم که ناراحت نشده باشی... سیرا دعوتم کرد.

دست‌هایم را به درون جیبش فرو برده بود و به عقب و جلو حرکت می‌کرد.

-البته که ناراحت نشدم. از این که در این جمع هستی خوش حالم. بهتره که من به

مهمونی برگردم. احتمالاً مهمون‌ها فکر می‌کنند که کجا غیب شدم، می‌بینمت.

به خودم تلقین کردم که آرام باشم. مادر وقت زیادی را برای تدارک جشن تولدم صرف کرده بود و من نمی‌خواستم که جشن را خراب کنم. چشمم به بنر بزرگی افتاده بود که روی آن نوشته شده بود؛ تولدت مبارک رایلی عزیزم. از خوش حالی لبخند زدم.

زیرزمین با تزئینات صورتی و مشکی، بادکنک، قلب‌های اکلیلی و رقص نور و... که از سقف آویزان شده بود مزین شده بود. زمین با کاغذ رنگی‌هایی که بچه‌ها پخش کرده بودند پوشیده شده بود و برای من کمی ناخوشایند بود اما هیچ وقت این موضوع را به مادرم نگفتم.

اولین کسی که ملاقات کردم سیرا بود. بازویش را گرفتم و در گوشش گفتم:
-ایان رو دیدم. اون واقعاً می‌خواد که کنار تو باشه.
گونه‌هایش سرخ شد.

-واقعاً؟ نمی‌تونم باور کنم. نمی‌دونم اگر ناراحت بشه!
جلوی دامنش را صاف کرد و به سمت در نگاه کرد. این‌که سیرا دوباره شخص مورد علاقه اش را پیدا کرده بود برایم بامزه بود. من برای او خیلی خوش حال بودم. آدام دستش را به دور کمرم انداخت و گفت:
دختر کجا رفتی؟

-دستشویی رفتم. تو که بهتر می‌دونی، شلوغی عصبیم می‌کنه. خیلی خوش‌حالم که این‌جا هستی.

آدام جوری به من نگاه می‌کرد که انگار دیوانه بودم. به شوخی گفت:

-مثل این‌که به من اجازه دادی هر جایی که می‌خوام برم.

-آدام، آرزو می‌کنم که ای کاش هر دو فقط ناپدید می‌شدیم.

او همیشه من را کنار خودش نگه می‌داشت اگر این اتفاق احمقانه...

اگر آروین شدنم رابطه‌ی ما رو خراب کنه چی؟ ما می‌توانستیم باهم فرار کنیم اما این

کار او را به خطر می انداخت.

-چهره‌ات خیلی جدی به نظر میاد. به چی فکر می‌کنی؟

-آدام، من چقدر خوش‌شانسم که با تو هستم. دوست ندارم که هیچ وقت از دست بدم!

به بازوانش چسبیدم، سرم را بالا بردم و به چشم‌هایش خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

-خودت رو داری برام لوس می‌کنی؟

چندبار پلک زدم تا اشک از چشم‌هایم سرازیر نشود و گفتم:

-خب این مشخص هست که نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و ازت سوال نکنم. اگر از تو بخوام که باهم فرار کنیم. این کارو می‌کنی؟
لبخندش محو شد.

-موضوع مهمی هست که باید بدونم؟

تو دلم گفتم؛ آره، من از سرزمین پریان هستم. اما نتوانستم حرف بزنم. نه واقعیت را گفتم و نه این که می‌توانستم دروغ بگویم. فقط فکر کردم. خندیدم و بی‌تفاوت نگاهم را از چشم‌هایش دزدیدم.

-گاهی فکر می‌کنم که زندگی در جای جدیدی می‌تونه هیجان انگیز باشه.

آدام به من یادآوری کرد.

-بعید می‌دونم که پدر و مادرت اجازه بدن. دوستان دلتنگ تو میشن.

-درست میگی. هر روز گاهی در مورد این موضوع خیال پردازی می‌کنم.

-خیلی هم دور از واقعیت نیست. بعد از فارغ التحصیل شدن؛ هر جایی که بخواهیم می‌تونیم به دانشگاه بریم.

به نظر می‌رسید که به همه خوش می‌گذشت. جک و اما در حال بازی هاکی روی میز بودند. یک عده در اطراف میز خوراکی ها جمع شده بودند. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. درست شبیه به تولد نوجوان‌ها بود. هیچ کدام از آن‌ها حتی تصور هم نمی‌کردند که یک موجود عجیب و غریب در بین آن‌ها باشد. به آدام گفتم:

-امیدوارم که حرف‌های مسخره من رو در مورد فرار کردن جدی نگرفته باشی.

احساس کردم که خط قرمزهای بینمان را رد کردم و باید از این کار دست می‌کشیدم.

-مطمئن باش. من میرم با دوست‌هام صحبت کنم. اگر سرت خلوت شد بیا پیشم.

چشمکی زد و به سمت دوستانش حرکت کرد.

قبل از این که حرکتی بکنم؛ استیسی از دوستان گروه گر، من را به گوشه‌ای کشاند و با چشمان قهوه‌ای تیره‌اش به من خیره شد.

-بی ادبیه که میزبان از بقیه دور باشه. تو خیلی شگفت انگیز شدی. عاشق لباستم.

-ممنون. مادرم برای تولدم به من کادو داد. تو می‌دونی که من زیاد اجتماعی نیستم.

استیسی بازویش را به دور بازوی من حلقه کرد و گفت:

-من به تو کمک می‌کنم. بیا بریم به بقیه دخترهای گروه گر سلام کنیم. بعد ما به دور محل استراحت مهمان‌ها چرخی می‌زنیم.

در حالی که شروع به قدم زدن کردیم؛ استیسی گفت:

-تزئینات جشن فوق العاده زیبا هست و موسیقی هم عالیه، تحت تاثیر قرار گرفتم!

خندیدم و گفتم:

-همش کار مادرم هستش من فکر می‌کنم مادرم از چند سال پیش برای جشن تولد شانزده سالگی‌م برنامه ریزی کرده.

با دوستانم هم صحبت شدم و از آن‌ها بابت شرکت در جشن تشکر کردم.

به لطف غیبت و چرت و پرت گفتن لحظاتی فراموش کردم که یک دختر غیرعادی

هستم.

پدرم از بالای پله ها فریاد زد:

-چند دقیقه دیگه پیتزاها از راه می‌رسند.

رو به پدرم کردم و گفتم:

-ممنون.

از استیسی دور شدم و به آدام پیوستم.

-کمک می‌کنی که پیتزاها را بیاریم پایین؟

به اطراف نگاه انداخت و گفت:

-به نظر میاد که جشن خوب پیش میره.

-آره. بد نیست. از چیزی که فکر می‌کردم بهتر شده.

همین که صدای زنگ در به صدا درآمد ما از پله ها بالا رفتیم.

بچه بیچاره تحت فشار بود و حداقل ده عدد پیتزا را به طور نامتعادلی در دست گرفته

بود. وقتی پدرم پیتزاها را از دست او گرفت؛ احساس کردم که اشک در چشم‌هایش

حلقه زد. من و آدام پیتزاها را تقسیم کردیم و یکی را در طبقه‌ی بالا برای پدر و مادرم

گذاشتیم. در حالی که پدر صورتحساب را پرداخت می‌کرد ما به طبقه پایین برگشتیم.

وقتی برای نوجوان‌ها پیتزا می‌بری مثل کرکس به جعبه‌های پیتزا حمله‌ور می‌شوند و

در عرض چند دقیقه، همه‌ی آن را تمام می‌کنند. وقتی که غذا می‌خوردم شکمم غرغر

می‌کرد. بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم گشنه بودم. بعد از خوردن پیتزا، مادرم

یک کیک سه طبقه‌ی سفید رنگ را که شانزده عدد شمع بر روی آن بود با خود آورد.

خوشبختانه شیرینی پزی محله‌مان، کیک را زود آماده کرده بود. مادرم تلاش کرده بود

که کیک تولد را خودش به تنهایی درست کند اما موفق نشده بود و در لحظه‌ی آخر

یک کیک سفارش داد. همان لحظه که او وارد شد همه یک صدا خواندند؛ تولد، تولد،

تولدت مبارک. ...

همه به من خیره شدند و من تمام حواسم به گوش‌ها و بال‌هایم بود. مطمئن بودم که آن‌ها نمی‌توانستند ظاهر حقیقی‌ام را ببینند. به خودم یادآوری کردم که برای آن‌ها ظاهری طبیعی دارم. یکی از دوستانم از من عکس انداخت. برای دیدن خود واقعی‌ام که ظاهر انسانی‌ام بود بی‌صبرانه منتظر بودم. قبلاً به عکس‌های خودم توجهی نداشتم اما الان از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا عکس خودم را ببینم.

زمان فوت کردن شمع فرا رسید. نفس عمیقی کشیدم و آرزو کردم که هیچ وقت آدم را از دست ندهم و بعد تمام شمع‌های روی کیک را با یک نفس فوت کردم. امید داشتم که آرزوی من به حقیقت پیوندد.

به همه گفته بودم که با خودشان کادو نیاورند. آن‌ها هم حرفم را گوش کرده بودند و این خودش برایم تسکین دهنده بود؛ چون موقع باز کردن هدیه‌ها در مرکز توجه قرار می‌گرفتم. موسیقی نواخته شد و همه شروع کردند به رقصیدن و این همان چیزی بود که یک نوجوان دوست دارد که باشد؛ نه یک جن و پری.

ریتم موزیک آرام شد و من در میان جمعیت به دنبال آدم می‌گشتم. کسی نور سالن را کم کرده بود. چهره‌ها قابل تشخیص نبودند اما حرکت جسم مهمان‌ها که در حال رقص بودند را تشخیص می‌دادیم. از وسط سالن رد شدیم و به هم رسیدیم. او به من حس امنیت و عادی بودن را منتقل می‌کرد. آدم لبخند زد و گفت:

- الان نوبت سورپرایزه. داخل ماشینه، بیا دزدکی بزیم به چاک!

لبم را گاز گرفتم و از پله‌ها بالا رفتیم. اگر چه به همه می‌گفتم که از سورپرایز شدن متنفرم ولی در واقع عاشقش بودم. آدم همیشه از کودکی در هدیه دادن بهترین بود. دیگر صبر و تحمل این را نداشتم و دوست داشتم بدانم که چه چیزی را هدیه می‌گیرم. یک عصر خنک بود. در هوای بوی گل‌های پیچ امین‌الدوله و درخت کاج پیچیده بود. در

حالی که به سمت وانت آدام قدم می‌زدیم؛ صدای کفش‌های پاشنه بldم، سکوت را بهم می‌زد. وقتی به وانت آدام رسیدیم به من گفت:

-چشم‌هات رو ببند و تا وقتی که نگفتم باز نکن.

وقت‌گشی دیوانه‌ام می‌کرد. غرغر کردم و چشمانم را بستم. او مرا خیلی خوب می‌شناخت. آدام دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشاند.

-خیلی خب. حالا چشم‌هات رو باز کن.

به پایین نگاه کردم. یک جعبه کوچک و مربعی شکل در دست داشت که به شکل فوق‌العاده‌ای کاغذپیچی شده بود و یک پایون قرمز داشت. پرسیدم:

-خودت به تنهایی کاغذ کادو رو پیچیدی؟

با خجالت جواب داد.

-بخش‌هایی از کار رو کمک گرفتم. ولی خودم انتخاب کردم.

در حالی که جعبه را تکان دادم گفتم:

-ساعته؟

خندید و گفت:

-فقط بازش کن.

-باشه.

رban را آهسته کشیدم و با احتیاط کاغذ کادو را باز کردم. یک جعبه‌ی نقره‌ای و براق بود.

-گوشواره؟

-بازش کن.

جعبه را باز کردم و از خوش حالی دستم را بر روی دهانم گذاشتم. یک دستبند جذاب نقره‌ای بود.

-من این را تا ابد نگه می‌دارم.

با احتیاط دستبند را بیرون آوردم. دو عدد آویز جذاب داشت. یکی به شکل قلب با یک الماس در وسطش و آویز دیگر به شکل نوت موسیقی بود.

-عالیه.

دستم را دراز کردم تا آدام دستبند را به مچم ببندد.

-خب. من فکر کردم که تو عاشق موسیقی هستی و منم عاشق توام پس امیدوارم انتخاب جذابم رو دوست داشته باشی.

-دوست داشته باشم؟ من عاشقشم.

-من عاشقتم رایلی! رایلی مک کالیستر.

به مهمانی برگشتیم. چند ساعتی از جشن می‌گذشت. من سِپرا را به چالش بازی ایرهاکی روی میز دعوت کردم. به خودم اجازه دادم که ساعاتی نگرانی‌ام را فراموش کنم. اما سرانجام همه این لذت‌ها به پایان رسید.

آدام و سِپرا از آخرین نفرات بودند که خانه ما را ترک کردند. سه نفری بر روی چمن‌های جلوی در ایستاده بودیم و سِپرا من را در آغوش کشید.

-آه، خبری از ماشین نیست؟

به زور لبخندی زدم.

-نه هنوز.

در حال حاضر خریدن ماشین آخرین دغدغه من بود. چشمان سبزش برق زد و گفت: فکر کنم که دوشنبه صبح برای رفتن به مدرسه باید پیام دنبالت.

-آره. حتی اگر ماشین هم بخرم؛ ماشین سواری با تو رو از دست نمیدم.

متوجه ایان شدم که منتظر سِپرا در کنار ماشینش ایستاده بود.

-ایان منتظره.

به سمت ایان نگاهی انداخت و گفت:

-می‌دونم. هنوز هم باورم نمیشه، پسر خیلی خوبیه!

آهی کشید و ادامه داد.

-تولدت مبارک رایلی. عاشقتم!

و بعد مرا دوباره در آغوش کشید و فشار داد.

-منم عاشقتم سیرا!

سیرا به سمت ماشین حرکت کرد. او خیلی خوش حال و بی‌خیال به نظر می‌رسید.

امیدوارم که ایان با او بهتر از ترنت رفتار کند. من تحمل این را نداشتم که او دوباره

صدمه ببیند.

به ماه خیره شدم. مرموز و رازآلود بود. یعنی چه چیزهای دیگری در دنیا هست که از

انسان‌ها مخفی نگه داشته می‌شود؟

-رایلی، مطمئنی که حالت خوبه؟ اخیراً رفتارت عجیب شده! مثل این که چیزی باعث

ناراحتی تو شده.

آبروهای آدام درهم گره خورده بود و به من خیره شده بود. از چهره‌اش می‌توانستم

بفهمم که او منتظر جواب من است.

-خوبم. فقط به تازگی، پدر و مادرم در مورد آینده و دانشگاهم با من بحث می‌کنند.

متوجه منظورم هستی؟

-نه. خیلی مونده تا ما بریم دانشگاه و... ..

چشمکی زد و ادامه داد.

-باید در لحظه زندگی کرد و لذت برد. وقتی که به این جا اومدم یعنی با همه چیز

کنار میام. رایلی تو می‌تونی آرامش داشته باشی.

-درست میگی.

همین که آدام ترکم کرد با آزورا رو در رو شدم. چشمانم را بستم و آهی کشیدم و گفتم:

-فردا در موردش صحبت کنیم.

او خواست که شروع به صحبت کند اما با عجله در را باز کردم و به داخل رفتم و قبل از این که بتواند کلمه‌ای را به زبان بیاورد در را پشت سرم کوبیدم. پدرم در اتاق نشیمن نشسته بود و یک مجله‌ی اسلحه و مهمات نیز بر روی پایش بود. از من پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ به نظر میاد که ناراحت هستی.

-بله. فقط خانمی که پشت در هستش رو نمی‌خوام ببینم.

-هنوز منتظر مونده؟

-بله. به نظر میرسه که حرف کسی رو قبول نمی‌کنه.

-به نظرت کار درستی هست که من با آزورا صحبت کنم؟ به آزورا گفتم که امشب نمی‌خوام صحبت کنم.

شرط می‌بندم که پدرم دوست داشت دوباره سر آزورا فریاد بکشد.

گونه پدرم را بوسیدم و گفتم:

-بابت جشن تولد ممنونم. باید به اتاقم برم و در مورد همه این اتفاقات فکر بکنم.

چهره اش دلسوزانه شد.

-مطمئنی؟

-بله.

[/LIST]

از پله ها بالا رفتم. در اتاقم را باز کردم. کمی ایستادم تا تصمیم بگیرم که آیا می‌خواهم خود را در آینه ببینم؟ من برای همیشه از این قضیه نمی‌توانستم فرار کنم. نزدیک آینه شدم به خودم در آینه نگاه کردم. اگر گوش‌هایم را بپوشانم و به بال‌هایم توجه نکنم شبیه به خودم می‌شوم. گوش‌هایم را دوست نداشتم اما بال‌هایم خوب به نظر

می‌آمد. بال‌هایم را لمس کردم. قلقلکم شد و خندیدم. لمس کردن آن‌ها حس خوبی داشت. مانند دردی بود که با ماساژ تسکین داده میشد. تمرکز کردم و بال‌هایم را تکان دادم تا توانستم چندبار بال بزنم. از این‌که چقدر بی‌سرو صدا بودند متعجب بودم. به این فکر می‌کردم که آیا با آن‌ها می‌توانم پرواز کنم؟ آیا آن‌ها فقط نمایی بودند؟ تا جایی که قدرت داشتم پریدم و سعی کردم که بال بزنم اما بلافاصله پاهایم به زمین می‌رسید و موفق نمی‌شدم.

-آه. وقتی نتونم پرواز کنم پس این بال‌ها به چه درد می‌خورن؟ شاید به طلسم نیاز دارم.

دوباره به یاد تینکربل افتادم. برسم را برداشتم و به موهای بلند طلایی رنگم کشیدم تا گره موهایم باز شود. خمیازه کشیدم. بال‌هایم به قدری منعطف بودند که توانستم لباس خوابم را بپوشم. همین‌که بر روی تختم دراز کشیدم بال‌هایم جمع شدند. در حالت خواب و بیداری بودم که به همه این اتفاقات فکر می‌کردم و چشم‌هایم را بستم.

فصل ده

با صدای بلند در از خواب پریدم. نالیدم و بالشت را بر روی سرم گذاشتم. صدای جیر جیر باز شدن در آمد و مادرم به آرامی گفت:

-رایلی؟

سرم را از زیر بالشت بیرون آوردم.

-بله.

-وقت ناهار خوردن هست. چرا آماده نیستی؟ ما برای ناهار و خرید بیرون می‌خوایم

بریم.

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که هرگز بیرون نمی‌روم. من واقعاً دوست نداشتم که در اجتماع باشم. می‌ترسیدم که آن‌ها متوجه چهره واقعی‌ام بشوند اما بعد فکر کردم که شاید یک روز زیبای عادی را در کنار مادرم داشته باشم. بالشت را به طرفی پرت کردم. با لبخند محجوبانه‌ای به مادرم گفتم:

-باشه.

با لبخند گفت:

-هر وقت که آماده شدی بیا پایین.

سپس به آرامی به سمت در برگشت. دقایقی بیشتر بر روی تختم دراز کشیدم. ایستادم و بال‌هایم باز شدند. هر دو چندین بار بال زدند و لذت بردم. لحظه‌ی دوست داشتنی‌ای که دوش می‌گرفتم و قطرات آب بر روی بال‌هایم می‌لغزیدند به یادم آمد و لبخند زدم.

برای تجربه‌ی دوباره این حس، لحظه شماری می‌کردم.

بعد از دوش گرفتن، بدون آرایش جلوی آینه ایستادم. زمان زیادی طول نکشید که حاضر شدم. موهایم را شانه زدم و اولین تی‌شرتی که امتحان کردم باعث شد که

بال‌هایم درد بگیرند. برای پیدا کردن یک تی‌شرت که پشتش گشاد و آزاد باشد کمد لباس‌هایم را زیر و رو کردم. خیلی خوب بود که ما به خرید می‌رفتیم چون لباسی نداشتم که پشتش گشاد و آزاد باشد.

از پله‌ها پایین آمدم و مادرم در آشپزخانه بر روی میز نشسته بود و بخشی از صورتش را یک گلدان سفالی که درونش گل‌های وحشی بود پنهان کرده بود و او در حال مطالعه بود. به مادرم گفتم:

-آماده‌ای؟

-خب. چقدر سریع آماده شدی!

او یک صفحه از کتابش را نشانه گذاری کرد و آن را بر روی پیشخوان گذاشت.

-بزن بریم.

-بابا کجاست؟

-برای چند ساعت به اداره رفت.

مادرم ژاکتش را از روی جا لباسی برداشت.

-امروز که یکشنبه هست!

مادرم گفت:

-پدرت به من گفت که کار مهمی داره. تو که می‌دونی کارش چطوره.

به سمت ماشین قدم زدیم. یک ماشین کوپه اسپرت به رنگ قرمز بود که مادرم عاشقش بود.

مادرم به سمت مرکز شهر و به کافه‌ای رفت که ما اغلب اوقات به آن جا می‌رفتیم. ظاهر کافه دلنشین و به سبک فرانسوی بود. دیوارهای زرد پر رنگی داشت که از آن‌ها آثار هنری کلاسیک فرانسه آویزان بود. غرفه‌ها و میزها از چوب ماهون ساخته شده بودند. مهماندار ما را به سمت یک میز کوچک نزدیک به پنجره هدایت کرد. من یک سالاد

خانگی و ساندویچ سفارش دادم. خیلی عجیب بود که انعکاس چهره واقعی خودم را می‌توانستم در شیشه کنارم ببینم. به خودم یادآوری کردم که هیچ کسی نمی‌تواند ظاهر واقعی من را ببیند. مادرم در حالی که تکه‌ای از کاهو را در بشقابش به کنار می‌زد از من پرسید:

-چطوری تحمل می‌کنی؟

یک نفس عمیق کشیدم.

-هنوز شکه هستم اما از دیروز حالم بهتر هستش. امیدوارم که بخوابم و وقتی که از خواب بیدار شدم متوجه بشم که تمام این اتفاقات کابوس بود.

مادرم تکه‌ای از سالادش را برداشته بود و به من نگاه نمی‌کرد. او گفت:

-فکر می‌کنی که چه اتفاقی می‌افته؟ بهتر نیست که آزورا رو بیشتر بشناسی؟

از پنجره به بیرون خیره شدم. این موضوع واقعاً مادرم را آزورده می‌کرد.

-شاید همین امشب با آزورا صحبت کنم. نمی‌دونم چه چیزهای دیگه‌ای هست که باید

بدونم ولی... ..

مکث کردم.

-من واقعاً دوست ندارم که با آزورا صحبت کنم. من که مجبور نیستم با او زندگی کنم.

درسته؟

چشم‌های مادرم گرد شد و گفت:

-نه! هرگز مجبور نمی‌شی کاری رو که دوست نداری انجام بدی! ما اجازه نمی‌دیم که

به همین راحتی بری. ما تو رو بیشتر از دوسال دیگه کنار خودمون نگه می‌داریم. اگر

آزورا فکر می‌کنه که می‌تونه تو رو از ما بگیره، سخت در اشتباه هست!

-اگر به پلیس زنگ بزنه چی؟

ناگهان اشتهايم را از دست دادم. صحبت کردن درباره‌ی این موضوع باعث شد که حالت

تهوع بگیرم.

-به پلیس زنگ بزنه و چه توضیحی بده؟ خودش رو یک پری معرفی کنه و این که ما تو رو دزدیدم؟ ما خودمون مدرک داریم. یک بچه داریم و این که او بچه‌ها رو جا به جا کرده. این دردسر بدی میشه. فکر نمی‌کنم که چنین کاری رو بکنه ولی آزورا باید در بخشی از زندگی تو باشه. اگر انسان بودی فرق داشت. اگرچه انسان نیستی ما مجبوریم که با آزورا روبه رو بشیم.

حرف‌های مادرم همیشه منطقی بود.

-حدس می‌زنم همین‌طور باشه.

به آرامی غذایم را می‌خوردم و از حرفی که گفته بودم مطمئن نبودم.

در حالی که مادرم به سمت در بزرگ شیشه‌ای مرکز خرید قدم می‌زد پرسید:

-چی می‌خری؟

آخر هفته بود و قطعاً مرکز خرید به طور لذت بخشی شلوغ بود. سریع گفتم:

-تی‌شرت و شاید هم چندتا پیرهن بهاری بخرم.

به سمت مغازه مورد علاقه‌ام رفتیم. اگرچه مرکز خرید شهر ما در مقایسه با مراکز خرید شهرهای بزرگ، کوچک‌تر بود اما من عاشقش بودم. چند سال پیش بازسازی شده بود و آن ساختمان قدیمی و کم نور تبدیل به یک ساختمان دلباز، نورگیر و رنگ آمیزی شده‌ی جدید بود.

ما در مقابل کافه ایستادیم و مادرم قهوه گرفت و به انتهای ساختمان رفتیم. در آن‌جا یک مغازه بود که لباس‌های مد روز و مورد علاقه نوجوانان داشت. چندتا تی‌شرت گشاد پیدا کردم اما در پیراهن‌ها شانس نداشتم. از راهرو به پایین رفتیم و به سمت یک فروشگاه بزرگ حرکت کردیم. ناگهان از گوشه چشمم، نگاهم به چیز عجیبی افتاد و توجه مرا به سمت دیگری جلب کرد. نوعی نور مبهم بود. آیا او یک انسان بود؟ نه! در

حالی که نزدیک تر می شد بارها و بارها پلک زدم. گوش های نوک تیز و یک جفت بال داشت. قطعاً او یک پری بود. موهای بلند و طلایی رنگش، متمایل به سفید بود. زمانی که از کنار هم رد شدیم نگاهمان به هم گره خورد و او به من لبخند زد و سرش را کمی تکان داد.

بازوی مادرم را گرفتم و فشار دادم.

-مامان! تو هم دیدیش؟

-کی؟

مادرم برگشت تا شاید او را ببیند. من فراموش کرده بودم که او نمی توانست پریان را ببیند. باور نمی کردم که آنها در مرکز خرید هم هستند. حدس زدم که همه جا باشند. فقط من شبیه به پری نبودم. به مادرم گفتم:

-یک پری بود.

-اوه!

به نظر می رسید کمی جا خورد.

-خب این جالب نیست. بهتره که چهار چشمی همه جا رو ببینی. من فکر می کردم وقتی که آزورا می گفت "پریان در همه جا هستند" اغراق می کرد!

زیر لب زمزمه کردم.

-من هم همین طور.

حتی تا قبل از رسیدن و وارد شدن به فروشگاه در مورد پریان دیگر فکر می کردم. مادرم به من گفت:

-پیراهن ها پشتت هستن.

و راه را ادامه داد. دیگر علاقه ای به خرید نداشتم. دیدن گونه های دیگری از پریان، من را بهت زده کرده بود. آزورا گفته بود که اگر آنها ماه گرفتگی ام را ببینند من را

تشخیص می‌دهند و خوب می‌داند که ماه گرفتگی مادرزادی من به چه معنا است. ماه گرفتگی‌ام را لمس کردم. چطور همچنین چیز کوچکی می‌توانست خطر آفرین باشد؟ صدای مادرم مرا به خود آورد. او یک پیراهن بلند با طرح گل و بندهای باریک در دست داشت.

-نظرت در مورد این چیه؟

از بال‌های خودم مطلع بودم و گفتم:

-باید پشتش رو ببینم.

مادرم آبرویش را بالا انداخت و لباس را به سمت من انداخت.

به نظر می‌رسید که به اندازه کافی کوتاه است.

-فکر می‌کنم این به درد بخوره.

-به درد چه کاری؟ قراره که به جای خاصی بری؟

تن صدایم را پایین آوردم.

-اگر بالم در لباس جا نشه، احساس راحتی نمی‌کنم.

-آه خدای من. تا به حال به همچنین چیزی فکر نکرده بودم.

او از خنده ریشه رفت. صدای شیرین و آرام‌اش، او را ده سال جوان‌تر نشان می‌داد، گفت:

-خیلی طول می‌کشه که همه ش رو یاد بگیرم.

شادی او خوش حالم کرد.

-فقط تو تنها نیستی که همچنین حسی رو داره.

قبل از بازگشت به خانه، چند چیز دیگه هم خریدیم و همه‌ی آن‌ها را در کیفم

گذاشتیم و مادرم به من کمک کرد تا آن‌ها را از پله‌ها به سمت اتاقم ببرم. کیفم را کف

کمد لباسم خالی کردم تا فردا آن‌ها را مرتب کنم.

سپس به آرامی به مادرم گفتم:

-ممنون.

او مرا در آغوش کشید.

-قابل تو رو نداره. خوشحالم از این که لباسی رو که دوست داشتی خریدیم.

-من هم همینطور.

او در را پشت سرش بست و من تنها شدم.

پشت میزم که کنار پنجره بود نشستم و لپ تابم را باز کردم تا فیس بوک را چک کنم.

ناگهان احساس کردم که کسی مرا نگاه می کند. پشت گردنم را مالیدم و به فرض این

که آزورا آن جا باشد از پنجره به بیرون و به درخت ها نگاه کردم تا آزورا را بتوانم پیدا

کنم اما او را ندیدم. فیس بوک فقط حواسم را برای مدت طولانی پرت کرد.

لباس خوابم را پوشیدم و به رخت خوابم رفتم. روی میز کنار تختم یک یادداشت بود.

کاغذ را باز کردم و کلمات آن را خواندم.

-امشب نمی توانم به دیدنت پیام، فردا می بینمت. باید با هم صحبت کنیم.

برای من مهم نبود چون اصلاً دوست نداشتم که او را ببینم. یادداشت را در سطل زباله

کنار میزم انداختم و به زیر پتو خزیدم و به این فکر می کردم که اگر آزورا امشب حضور

نداشت پس چرا من حس می کردم که کسی نگاهم می کند؟ کی به من نگاه می کرد؟

صدای هشدار ساعت، من را از یک رویای فوق العاده زیبا بیدار کرد. رویای پرواز کردن

که خواب مورد علاقه من بود. دوست نداشتم که از خواب بیدار بشوم. حتی الان که

بال های واقعی دارم و می دانم که چه حسی دارد هم طبیعی تر بود.

بعد از این که دوش گرفتم یکی از لباس های جدیدم را پوشیدم و از این که اندازه ام بود

خوشحال بودم.

پوشه ام را به داخل کوله پشتی ام انداختم و از پله ها به پایین آمدم. پدر و مادرم هر دو

در آشپزخانه ایستاده بودند و مرا متعجب کردند.

-همه چی خوبه؟

برایم عجیب بود که پدرم در روز داخل خانه بود. پدرم جواب داد:

-خوبه. فکر کردم چون دیروز به سرکار رفتم امروز کمی دیرتر برم.

-اوه! خب.

کمی آرام شدم. هر چند که شک داشتم اما حرف پدرم را باور کردم. کورن فلکس را

درون یک کاسه ریختم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

پدرم گفت:

-من باید برم.

به سمت من آمد و ادامه داد.

-خیلی خوشگل شدی! حتماً تلفن همراهت کنارت باشه. هر اتفاقی که افتاد به من

زنگ بزن.

او پیشانی‌ام را بوسید و از در بیرون رفت. آخرین قاشق از کورن فلکس را که در دهانم

گذاشتم به مادرم نگاه کردم.

در حالی که روزنامه‌ها را بر روی

پیشخوان مرور می‌کرد گفت:

-دیرت میشه.

-من الان میرم.

او لبخند زد و گفت:

-حالت خوبه؟ امروز اولین روز مدرسه هست از وقتی که...

صدایش قطع شد.

-از وقتی که من یک پری شدم؟

می خواستم دروغ بگویم و وانمود کنم که حالم خوب است اما کلمات از گلویم خارج نشد. واقعاً نمی توانستم که دروغ بگویم و ناله کنان گفتم:

-مامان کمی حالم خرابه ولی خوب میشم. فقط باید با خودم تکرار کنم که کسی نمی تونه ظاهر واقعیم رو ببینه.

ایستادم و کاسه را درون سینک ظرف شویی گذاشتم و مادرم را درآغوش کشیدم. مادرم نگران بود اما من نمی دانستم که کدام یک نگران تر هستیم.

-روز خوبی داشته باشی.

او من را محکم تر فشار داد و گفت:

-اگر ناراحت بودی به من زنگ بزن.

-باشه نگران نباش.

او برای آخرین بار به من نگاه کرد و دستش را بر روی شانه ام گذاشت.

-مطمئنی که نمی خوای تو رو به مدرسه برسونم؟ به اندازه کافی وقت دارم.

معمولاً سِپِرا من رو به مدرسه می رسونه و اگر این طور نباشه، غیر طبیعی هستش. من

می خوام که وانمود کنم که عادی هستم، وقت زیادی نداری. بیشتر اوقات دیر راه

می افتی. همین الان هم دیرت شده!

و بعد به ساعت اشاره کردم.

-مطمئن هستی؟

-مامان! حالم خوب میشه. فقط برو سر کارت.

او یک دقیقه بعد از در بیرون رفت. سِپِرا تا دقایقی بعد بیرون از خانه منتظرم می ایستد

تا سوالم کند. بنابراین باید عجله می کردم. کاسه ام را شستم و کوله پشتی ام را برداشتم

سپس به داخل خانه نگاهی انداختم تا مطمئن شوم چیزی را فراموش نکرده ام. متوجه

شدم که تلفن همراهم را جا گذاشتم. از پله‌ها بالا دویدم تا آن را بردارم. وقتی به طبقه پایین برگشتم؛ تصمیم گرفتم که در ایوان منتظر سیرا بمانم.

یک روز زیبا بود و خورشید با قدرت در بالای آسمان می درخشید. نور خورشید از لابه لای شاخه‌های درختان عبور می کرد.

در را پشت سرم بستم و بر روی پله‌ها ایستادم تا از نسیم لذت ببرم. بلافاصله موهای بدنم سیخ شد و احساس کردم باز هم کسی من را نگاه می کند. به اطرافم نگاه کردم اما چیزی ندیدم. این حس از سرم بیرون نرفت و آرزو کردم که سیرا زودتر از راه برسد چون اعصابم را به هم ریخته بود. ای کاش با مادرم می رفتم!

-اوه، خب. باید یه گوشه‌ای منتظر بمانم.

کلیدم را از کیفم برداشتم. ناگهان دستان قدرتمندی من را به کنار کشید و دستش را بر روی دهانم گذاشت. تلاش کردم که جیغ بکشم و دور خودم بچرخم اما او خیلی قوی بود و فریادهای من بی اثر بود. الان به کمک آزورا احتیاج داشتم. او کجا بود؟

-با من بیا.

فریاد زدم و سرم را به سر او کوبیدم. کاش می توانستم که او را ببینم. با صدای خشداری من را تهدید کرد و گفت:

-اگر دوباره این کار را بکنی، بال های قشنگ و کوچیکت رو می شکنم! تکنون بخور.

اگر او می توانست بال هایم را ببیند پس او یک انسان نبود! بدنم را شل کردم و خودم را بر روی زمین انداختم. اگر مقاومت می کردم شاید آزورا به پلیس زنگ می زد. شاید زمان کافی برای پیدا شدن آزورا باشد تا به پلیس زنگ بزند.

به جای آن که او مرا رها کند محکم تر نگه داشت و من را کشان کشان به سمت جنگل نزدیک خانه‌ی ما برد. سنگ ریزها به داخل کمر و پایم فرو می رفتند و دردم را بیشتر می کردند.

می‌خواستم گریه کنم اما خیلی ترسیده بودم. سعی کردم ذهنم را از هر فکری پاک کنم تا خوب بتوانم فکر کنم. پدرم ساعت‌ها به من آموزش داده بود که چطور می‌توانم از دست مهاجم‌ها فرار کنم. هرچه به جنگل نزدیک‌تر می‌شدم تلاش برای من سخت‌تر میشد.

هر چیزی که پدرم به من آموخته بود را فراموش کردم. در آخر او ایستاد و مرا به زمین انداخت. غلت زدم و بر روی پایم ایستادم تا با او رو در رو شوم اما کسی آن‌جا نبود. -چه غلطی می‌کنی؟

به اطراف چرخیدم اما کسی را نتوانستم ببینم. من نمی‌توانستم با کسی یا چیزی که نمی‌دیدم مبارزه کنم. فکری به ذهنم رسید و تصمیم گرفتم که با سرعت به سمت خانه فرار کنم. خیلی دور نشده بودم که او دوباره من را محکم گرفت. قبل از این که دستش را بر روی دهانم بگذارد سعی کردم که جیغ بکشم. آن صدا گفت: -خفه شو!

کسی یا چیزی دست‌های من را گرفته بود و شخص دیگری پای من را گرفت. بی وزن شدم و آن‌ها به سمت جنگل حرکت می‌کردند. برای اولین بار در زندگی ام آرزو کردم که ای کاش در وسط یک خیابان شلوغ یا در کنار همسایه‌ها بودم. همین که به جنگل رسیدیم همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید. درخت‌ها سبزتر از حد معمول بودند. آن‌ها کنار هم بسیار بلندتر از چیزی بودند که من از پنجره اتاقم می‌دیدم. جنگل سرسبز و پر جنب و جوش بود و پر از آواز پرنده‌ها و صدای حشرات بود. اگر در آن شرایط نبودم و از زندگی‌ام نمی‌ترسیدم زیبا بود.

دوباره بر روی زمین پرت شدم و دو نفر جلوی من ظاهر شدند. آن‌ها انسان نبودند بلکه از پریان تاریکی بودند. چشم‌ها و موهایشان به رنگ سیاه بود. بال‌هایشان باریک‌تر و نوک تیز تر از بال‌های من بودند. از نظر ظاهری شبیه به هم بودند و برخلاف این که

آزورا هاله‌ای از نور داشت هاله آن‌ها تاریک بود. اجنه‌ی تاریکی! چطور آن‌ها به این سرعت من را پیدا کرده بودند؟ من که فقط یک روز و نیم پری شده بودم. یکی از آن‌ها به حالت غر زدن گفت:

-پری آرورین؟

دیگری تایید کرد.

-رقت انگیز هست. بیا برش گردونیم!

آن‌ها به سمت من آمدند و خودم را به عقب کشیدم، فریاد زدم
-به من دست نزن!

پری کوتاه‌قدتر که چشمان ریز براق داشت گفت:
-تندتر.

آن یکی با پوزخند شیطانی گفت:

-خیلی هم زیبا هست!

-من یقین ندارم که شما کی هستید و چه فکری راجع به من می‌کنید اما من هیچ جایی با شما نمیام.

یکی از مردها گفت:

-متوجه نمیشی؟ انتخاب دیگه ای نداری!

آن‌ها به من تکیه کردند و بازوهایم را گرفتند و بلند کردند. به طوری که انگار هیچ وزنی نداشتم.

من را به اعماق جنگل بردند. با وجود این که ترسیده بودم من نمی‌توانستم از زیبایی جنگل چشم پوشی کنم. برایم جالب بود که پریان، همه چیز را متفاوت می‌بینند. بین آن دو قرار داشتم. دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم:
-من رو کجا می‌برید؟

مرد بلندقدتر به کنایه گفت:

-تو رو به جایی که تعلق داری می‌بریم و به صحبت بر می‌گردونیم!
دوباره به آن‌ها تنه زدم و مجبور شدند که مکث کنند تا تعادل را حفظ کنند.

-چرند می‌گید. من مال کسی نیستم!

وقتی دوباره حرکت کردیم گفتم:

-امیدوارم که بدونی پدرم قراره بکشت.

ظاهراً فکر می‌کردند که خنده‌دار است. صدای خنده‌ی آن‌ها در جنگل پیچید. واقعیت بر روی سرم آوار شد. من توسط موجودات شیطانی ربوده شده بودم. شاید هیچ وقت خانواده و دوستانم را نبینم. اشک از چشمانم سرازیر شد و التماس کردم
-لطفاً فقط اجازه بدید که من برم!

-نه! ما تحت دستورات سختگیرانه‌ای هستیم. باید تو رو ببریم اگر نه کشته می‌شیم.
نمی‌دانستم کدام یک از مردها جوابم را داد. از چرندگویی آن‌ها گیج شده بودم.

-هیچ وقت خبردار نمیشن. من به کسی نمی‌گم. قول میدم!

-از قبل خبر دارند و منتظر ورود ما هستن. خیلی دور نیست. فقط جوری رفتار کن که
از تو خواستیم. خیلی هم بد نیست!

صدای آژورا در جنگل پیچید.

-رایلی رو ول کنید!

قلبم در سینه‌ام از تپش ایستاد. آیا واقعاً او آمده بود که من را نجات دهد؟ آن دو نفر خشکشان زد. برگشتم و مادرم را دیدم.

مرد کوتاه قد گفت:

-زودتر راه بیفت.

آژورا خندید و گفت:

-چاره دیگه‌ای نداری.

باد شدیدی به دور ما به وزش درآمد. برگ‌ها در اطراف ما به حرکت درآمدند. می‌توانستم صدای جیرجیر و ناله‌ی درختان را که در برابر قدرت آزورا تعظیم می‌کردند را بشنوم. هر دو مرد خندیدند و گفتند:

-قدرت کنترل کردن باد؟ ادامه بده. چون با این نیرو باعث میشی که به این دختر صدمه بزنی.

آنها مرا از یک سو به جلوی گردباد کوچکی هل دادند و من فکر می‌کردم که قدرت کافی برای مکیدن و کشتن من را دارد. آزورا چشم‌هایش را ریز کرد و گردباد را بزرگ‌تر کرد. یکی از مردها آهی کشید و دستش را دراز کرد و نوعی جهش ایجاد کرد، آزورا را زد و گردباد از بین رفت.

-واقعاً فکر کردی که وارویک نمی‌دونست که به این جا می‌ای؟ اون کسی رو با قدرت ضعیف به این جا نمی‌فرسته که تو با یک گردباد شکستش بدی.

مادرم در حالی که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد گفت:

-درست می‌گن. نیروی من به تو هم آسیب می‌زنه، من می‌رم که کمک بیارم. هرکاری که از دستم بر بیاد انجام میدم تا به سلامت برگردی، دخترم عاشقتم! سپس تنها امیدم برای فرار کردن از بین رفت.

فصل یازدهم

آن دو پری ایستادند و ناگهان متوقف شدند، یکی از آن‌ها پوزخند زد و گفت:
- عزیزم، به خونه رسیدیم.

یکی از آن‌ها من را به جلو هل داد و من بر روی زانوهایم افتادم و با کف دست به زمین خوردم. از درد نفسم بند آمد و دندان‌هایم به هم فشرده شد. به سرعت سرم را به سمت چپ و راست تکان دادم. اما تنها چیزی که دیدم جنگل، تخته سنگ و روباه دم قرمزی بود که زیر بوته‌ها در حال پنهان شدن بود. هیچ انسان یا جسمی که قابل دیدن باشد در آن‌جا وجود نداشت. آن‌ها در مورد چه موضوعی صحبت می‌کردند؟
مرد قد بلند به جلو قدم برداشت و تخت سنگ‌ها را به اطراف تکان داد. سنگ‌ها بزرگ بودند و شاید یک تن وزن داشتند اما او طوری آن‌ها را به اطراف پرتاب می‌کرد که انگار توپ بیسبال است!

یک در بزرگ چوبی سنگین پدیدار شد که از چوب ماهون تیره رنگ بود. میخ‌های آهنی سیاه و یک دستگیره قدیمی داشت. یکی از پریان تاریکی لبه‌ی لباس مشکی‌اش را به دور یکی از دستانش پیچید و به دسته در یک ضربه ناگهانی زد. در جیرجیر کنان باز شد.

او بازوهایم را گرفت و مجبورم کرد که بایستم تا از پله‌ها پایین برویم. یک راه‌پله سنگی وحشتناک بود که به اعماق تاریک زمین می‌پیچید. پله‌ها کثیف و فرسوده بودند. دیوارهای سنگی بافت نرمی داشتند اما از تار عنکبوت پوشیده شده بودند. او به من گفت که تو اول پایین برو.

ترس تمام وجودم را فرا گرفت.

هر چه بیشتر به اعماق می‌رفتیم هوا سردتر میشد و بوی نم و کهنگی می‌داد.

از مشعل‌هایی که به طور متناوب بر روی دیوار نصب شده بودند عبور کردیم اما آن‌ها روشن نبودند.

با هر قدم به مرگ نزدیک‌تر می‌شدم. در انتهای پله‌ها یک راهرو وجود داشت که شبیه به نوعی تونل زیرزمینی پیچ در پیچ و گیج‌کننده بود. دیوارها باریک بودند و به من فشار می‌آوردند. من اصلاً فضا‌های تنگ را دوست نداشتم. پریان تاریکی بی‌وجدان سریع من را به اطراف تکان می‌دادند، آن‌قدر راه رفتیم که پاهایم درد گرفت. با صدای بی‌صدایی می‌خواستم که این مسیر زودتر تمام شود. یک در بزرگ با کنده‌کاری‌های گیج‌کننده در انتهای راهرو بود، هیچ راهی برای فرار نبود. تلاش کردم که خودم را شجاع جلوه بدهم اما در واقع تنها چیزی که می‌خواستم این بود که به گوشه‌ای بخزم و گریه کنم. موقعیتی که برای من پیش آمده بود بسیار غیرعادی و غیرمنصفانه بود، من چه گناهی داشتم که لیاقتم همچنین چیزی بود؟

آن در به اتاق بزرگ و روشنی باز شد. نور خورشید از سقف شیشه‌ای به داخل می‌تابید و درختان انگور سبز رنگ برای گرفتن نور خورشید بر روی دیوارهای سنگی به سمت بالا پیچ و تاب خورده بودند.

اگرچه از پله‌ها پایین رفتیم و از طریق تونل به زیرزمین رفتیم اما انگار دوباره بر روی زمین بودیم.

در حالی که درون اتاق قدم می‌زدیم یک جسم بلند و باریک از درون سایه‌ها بیرون آمد.

آن مرد، موهای سیاه تیره و چشم‌های گود و قهوه‌ای تیره داشت. بال‌هایش بلند بود و با ابهت در دو طرف بدنش و پشت سرش قرار داشت. بال‌های تیره و درخشان با لبه‌های تیز، ظاهر آن را ترسناک کرده بود. صورتش جذاب نبود و چین و چروک‌های عمیق داشت. او با چشم‌های باریکش سریع به سمت پایین، به من نگاه کرد. غرشی کرد و

گفت:

-اون یه آرورین هست؟

مرد قد کوتاه گفت:

-اون علامت ماه گرفتگی دارد.

صدای او می لرزید، به نظر می رسید از آن مرد جدید می ترسد.

درحالی که او با انگشتش بر روی لب هایش ضرب گرفته بود و به دور من می چرخید گفت:

-من از نیروی این دختر شگفت زده هستم.

یکی از بال هایش بر روی بازوی من کشیده شد. اولین بار بود که بال یک پری دیگر را لمس می کردم، عجیب بود. او به من نزدیک تر شد به طوری که نفس های او را بر روی پوستم احساس می کردم. با انگشتان قدرتمندش، چانه ام را گرفت و سرم را به سمت راست چرخاند. انگشتان استخوانی و بلندش را بر روی ماه گرفتگی ام کشید سپس به آن ضربه ای زد. انگار که آن یک دکمه بود و چیزی قرار بود آن را روشن کند.

-تو علامت آرورین ها رو داری، اسمت چیه؟

جیغ زدم و گفتم:

-رایلی.

سرتا پایم سرخ شد. سعی می کردم وانمود کنم که قوی و شجاع هستم. اگر نه از شدت ترس به زیر پای او ذوب می شدم. آبروهایش را درهم کشید و گفت:

-اسم انسانی تو رایلی هست. اسم واقعیت چیه؟

به او چشم دوختم. ای کاش می توانستم خشم خودم را به او نشان بدهم.

زمزمه کنان گفتم:

-اولاندر.(گل خرزهره)

چشم‌هایش گرد شد اما به آن توجهی نکرد.

-پدر و مادر واقعی تو کی هستند؟ - من فقط آزورا رو می‌شناسم، اون به من گفت که پدرم ما رو ترک کرد.

-سریع به وارویک خبر بدید.

هر دو تعظیم کردند و سپس با عجله فرار کردند.

او بارها و بارها به من نگاه کرد و سپس گفت:

-آزورا خیلی خوب تونست که تو رو پنهان کنه.

جوابی ندادم. قلبم به شدت می‌تپید و کف دست‌های من، عرق کرده بود، ظاهراً به اندازه کافی خیلی خوب هم پنهان نشده بودم. من می‌خواستم در جای عجیبی ایستاده باشم که مردمش، من را در بیرون بکشند.

او متفکرانه به من خیره شده بود اما من پر از خشم بودم. از نگاه سنگین او معذب بودم.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-از من چی می‌خوای؟

-هنوز مطمئن نیستم.

سپس برگشت و فریاد زد.

-لنا!

-بله.

زنی در چارچوب در ظاهر شد که انگار از قبل در بیرون منتظر بوده است. موهای طلایی مایل به سفید او برای من آشنا بود. او همان پری‌ای بود که من در مرکز خرید دیده بودم.

الان همه چیز مشخص شد. او ماه گرفتگی‌ام را دیده بود و به پریان تاریکی گفته بود. از عصبانیت خونم به جوش آمد. اصلاً جالب نبود. هاله و بال‌های او از دیگران درخشان‌تر

بود و در نتیجه او از نیروی تاریکی نبود. برای من یک سوال ایجاد شده بود که او چرا این جا هست؟

بال‌های بنفش و سفیدش را به آرامی تکان می‌داد، زیبایی او کمی من را به یاد پوست رنگ پریده و چشم‌های روشن یک فرشته می‌انداخت.

-رایلی رو به اتاقش ببر. قبل از این که به ملاقات وارویک بره، باید تمیز بشه.

چشم‌های آبی لُنا به چشم‌های من خیره شد. سرش را به نشانه اطاعت برای آن مرد تکان داد و همچنین تعظیم کرد و سپس بازوی من را گرفت. در حالی که او من را به سمت در می‌کشید و از یک راه روی طولانی به پایین می‌برد پرسیدم:

-من رو به کجا می‌بری؟

دوباره وحشت زده شده بودم. سقف‌ها بلند بودند و دیوارها از بلوک سنگی عظیم ساخته شده بودند و مانند یک دژ غیرقابل نفوذ بود، دستم را تکان داد و گفت:

-خفه شو.

فریاد زدم.

-نه!

پاشنه‌های پایم را به زمین فرو کردم و او را متوقف کردم. از این که به اطراف هل داده شوم خسته شده بودم، قرار بود که تا پایان روز بازوهای من کبود شود.

-خفه نمی‌شم! شما من رو از خونه برداشتید و به هر جا که هستیم می‌برید و اجازه

این رو هم ندارم که از شما بپرسم ما الان کجا هستیم؟

از نظر من تاثیرگذار بود. با چشم‌های درشت جواب داد:

-قلعه‌ی وارویک!

وارویک! من این اسم را از داستانی که مادرم، آزورا در مورد اجنه و پریان تاریکی تعریف کرده بود شنیده بودم.

-خب. وارویک کی هست؟

او به نحوی جوابم را داد که انگار من وارویک را از قبل می‌شناسم.

-او قدرتمندترین پری تاریکی است.

-پس مردی که دیدم کی بود؟

او چشم‌هایش را چرخاند و گفت:

-کایرو یکی از مشاورین وارویک هست.

لنا دوباره شروع به کشاندن من کرد. ناخن‌های او در عمق پوستم فرو می‌رفت. بدون این که با او دعوا کنم؛ به او اجازه داده بودم که من را زخمی کند. جلوی در ایستاد و با لبخند گفت:

-به خونه جدیدت خوش اومدی. دوش بگیر و لباست رو عوض کن. لباس‌ها داخل کمد هستن. من بعداً به تو سر می‌زنم!

سپس من را به داخل هل داد و در را پشت سرش کوبید. صدای قفل شدن در را شنیدم، من در اتاق زندانی شده بودم. از اعماق وجودم فریاد می‌زدم و به در می‌کوبیدم. -هی! من رو بیار بیرون! صدای من رو می‌شنوی؟ پدرم پیدات می‌کنه. این رو می‌دونی که پدرم کارآگاه هست؟

نمی‌دانم که چقدر طول کشید که به در کوبیدم و فریاد زدم، در آخر صدایم گرفت و دستانم درد گرفت. از در فاصله گرفتم و بر روی زمین افتادم، زانوهایم را بغل گرفتم و گریه کردم. وقتی که اشک‌هایم خشک شدند ایستادم و متوجه شدم که پاهایم از راه رفتن زیاد و صدماتی که خورده بودند می‌لرزند. نگاهی به اتاق انداختم. یک اتاق بزرگ بود و اسباب و اثاثیه‌اش به صورت پراکنده چیده شده بود.

یک تخت خواب کوچک دو نفره با بالشت و پتوی برنزی رنگ، در عقب و گوشه سمت

چپ قرار داشت. آن قدر خسته بودم که دیدن آن تخت خواب برای من خوشایند بود. هیچ چیز بر روی دیوارها نصب نشده بود و اتاق پنجره نداشت. سنگ‌های خاکستری، اتاق خواب را بیشتر شبیه به یک زندان کرده بود.

به سمت در پشتی اتاق خواب حرکت کردم. انتظار داشتم که آن در قفل باشد اما وقتی دستگیره برنجی در را چرخاندم؛ در باز شد. با احتیاط به داخل نگاه کردم، یک حمام بود. از دیدن یک وان بزرگ و حوله‌های صورتی که از جا حوله‌ای آویزان بود شگفت زده شدم. حمام کاملاً با اتاق خواب تضاد داشت. آن زن گفته بود که من به حمام کردن نیاز دارم. به خودم در آینه نگاه کردم و از این که چقدر در این مسیر سیاه و کثیف شده بودم وحشت زده شدم. خون بر روی دست‌ها، پاها و شانه‌هایم خشک شده بود. به سمت وان رفتم بر روی فرش مخملی خاکستری رنگ که جلوی وان بود؛ زانو زدم و شیر آب را باز کردم.

وقتی که وان پر از آب شد. لباس‌های کثیف را از تنم در آوردم و خودم را به آرامی داخل آب داغ قرار دادم. ماهیچه‌های دردناکم احساس خیلی خوبی داشتند. چشم‌هایم را بستم و سرم را زیر آب فرو کردم و تصویر پدر و مادرم و دوستانم را تجسم کردم. به خانواده‌ام فکر کردم که در چه حالی هستند؟ احتمالاً زمانی که سیرا به دنبال من آمده و من آن جا نبودم که سوالم کند و بعد به مدرسه نرفتم؛ نگران شده است. وقتی که به آدام فکر کردم احساس کردم که قلبم شکست. اگر دوباره او را نبینم چه می‌شود؟ دستبند به دور مچم را لمس کردم. از وقتی که او، آن را به من داده بود از دستم باز نشکرده بودم.

در حمام محکم باز شد، با صدای بلندی فریاد کشیدم. لِنَا پوزخندی زد و بازوی من را گرفت و از وان بیرونم انداخت و با دست دیگرش، حوله‌ای را به طرف من پرت کرد.

-استراحت تموم شد. وقت ملاقات رسیده!

سرم را چرخاندم.

-ملاقات؟

لنا بدون توجه به سوال من ادامه داد:

-یک پیراهن بر روی تخت می‌زارم. فکر فرار رو از سرت بیرون کن، بیرون منتظرت هستم.

-چرا هنوز این جا هستی؟

حرفم را قورت دادم. لنا رو به من کرد و گفت:

-من چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. وارویک به من علاقه داره، اون چیزهای زیبا را جمع می‌کنه.

-یعنی تو بر خلاف خواسته خودت این جا هستی؟
متعجب شدم.

-ولی چطوری؟ کی تو رو به این جا آورده؟

-وقتی که ما وارد قلمرو انسان‌ها می‌شیم؛ خودمون رو در معرض خطر قرار می‌دیم. اشتباه خود من بود که ساده لوح بودم و فکر کردم هیچ اتفاقی برای من نمی‌افتد. وارویک دوست داره که از پریان روشنایی هم در قصرش باشه. باعث میشه که اون احساس برتری کنه.

از صدایش انزجار را میشد فهمید. صادقانه گفتم:

-چقدر مزخرف! چه مدت این جا هستی؟

لنا با صدای بلند گفت:

-سوال پرسیدن دیگه کافیه!

دلم برای او می‌سوخت اما صدای بلند او آرامش من را خراب کرد و من را رنجاند.

-لباست رو بپوش و عجله کن. وارویک دوست نداره که منتظر کسی بمونه.
با حوله‌ام ایستادم و خودم را خشک کردم و درحالی که او به اتاق بر می‌گشت به او
خیره شده بودم. او به سمت کمد رفت و با یک حرکت سریع، یک لباس رسمی که به
رنگ زرد روشن و با یک دنباله‌ی بلند و مجلل بود را بیرون کشید و بر روی تخت
انداخت و بدون این که حرفی بزند از در بیرون رفت. تنها شدم و متوجه شدم که همه
وسایلی که نیاز دارم در حمام است. بُرس، عطر و حتی وسایلی برای موهای من هم
وجود داشت. از وقتی که در این اتاق حبس بودم برای من حس عجیبی بود. احساس
کردم که نمی‌خواهم وارویک را عصبانی کنم. بنابراین برای آماده شدن باید عجله
می‌کردم. پیراهنی بدون آستین و یقه هفتی بود، درجه یک و شیک بود. وقتی که
دوباره در آئینه به خودم نگاه کردم احساس کردم که شخصی دیگر به من خیره شده
است. در باز شد و لِنَا فریاد زد:
-همین الان زودتر بیا بیرون!

به دنبال کفش گشتم اما وقتی کفشی را پیدا نکردم پا برهنه به بیرون رفتم. برای اولین
بار احساس کردم که یک پری هستم. لِنَا سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:
-بهتر شد، وارویک تو رو تایید می‌کنه.

او به سرعت راه افتاد و من را به راه روی بزرگ هدایت کرد. من مجبور بودم که به
دنبال او بدم، ذهنم درگیر بود. نمی‌دانستم که چرا به آن جا می‌روم و این باعث ترس
من شده بود. به محض ورود آژورا به زندگی ام باید به او اجازه می‌دادم که به من
نزدیک شود. باید با او صحبت می‌کردم، چیزهای زیادی وجود داشت که من
نمی‌دانستم و اشتباه کردم، لجوج و خودخواه بودم و داشتم تقاص اشتباهم را پس می
دادم.

لِنَا در جلوی یک دروازه چوبی که از دو طرف باز می‌شد و بلندی آن تا سقف می‌رسید

ایستاد. برای من چیزی واضح نبود و فقط رنگ قرمز را می توانستم تشخیص بدهم. احتمالاً در قسمت جدیدی از قصر بودیم. درها خود به خود به روی ما باز شدند. لُنا در جلو راه می رفت و سرش را بالا گرفته بود. او مثل یک ملکه بود، هیچ ترس یا نگرانی در صورت زیبایش دیده نمی شد.

در همین لحظه دست های من انقدر می لرزید که مجبور شدم آن ها را در جلوی خودم نگه دارم تا لرزیدن دست هایم را پنهان کنم.

ظاهراً یک اتاق غذا خوری بود، دیوارها آبی آسمانی بودند و نورگیرهایی وجود داشت که همیشه نور خورشید را به داخل سالن هدایت می کردند و آنجا را روشن تر کرده بود. گیاهان پرپشت گرمسیری دیوارها را پوشانده بودند، بوی آن ها مست کننده بود. دیوارها پنجره های شیشه ای داشتند که به ایوان خصوصی باز می شد. بزرگ ترین میز ناهارخوری که تا به حال دیده بودم در آن جا وجود داشت. در بالای میز یک پری تاریکی خیلی بزرگ نشسته بود. همان طور که وارد آن جا شدیم او به زیبایی ایستاد. موهای او سیاه و به رنگ ذغال بود، پوستش سفید و رنگ پریده بود، صورتش از آنچه که تصور می کردم جوان تر بود. او زیباترین بال های بنفش و مشکی را داشت. از این که شیطانی مثل او، بال هایی به این جذابی داشت متعجب بودم، او خیره کننده بود. بدون این که حرکتی بکند او دقایقی من را برانداز کرد.

-اولاندر! چه اتفاق جالبی!

مکث کرد.

نمی دانستم که چه جوابی بدهم. من هیچ چیزی در مورد حوادث اخیر نمی دانستم.

با انگشت شست اش، ریش بزی اش را لمس کرد و گفت:

-من پدرت رو سال های پیش می شناختم، پدر و مادرت اسم درستی برای تو انتخاب کردند. دوست داشتنی و کشنده هستی.

او تظاهر می‌کرد که من را می‌شناسد. دهانم را باز کردم و گفتم:
-خب. من پدرم رو نمی‌شناسم و هیچ چیزی در موردش نمی‌دونم.
او به نشانه تایید سرش را به سمت من متمایل کرد و گفت:
-البته! خیلی خوب تو رو از من پنهان کردن.
فریاد زدم:

-چرا من این جا هستم؟

او درحالی که با ما صحبت می‌کرد؛ به آرامی شروع به قدم زدن در اطراف میز کرد. با چشم‌هایش به ماه گرفتگی‌ام خیره شد و گفت:
-تولد یک پری آرورین اتفاقی نادر هست. اون یک پری خاصه که قدرت‌های ویژه‌ای داره و از پری‌های عادی قدرتمندتره. اون با یک علامت مادرزادی متولد میشه. شبیه به همین ماه گرفتگی که تو داری! وقتی که به دنیا اومدی با پدرت ملاقات کردیم، تو برای جادوی ما موفقیت آفرین هستی و این همان خواسته پدرت بود. پدرت برای ملاقات با ما حریص و خوش حال بود اما وقتی برای تحویل گرفتن تو پیش پدر و مادرت رفتیم؛ آزورا یک بچه مُرده را به ما تحویل داد و ما رو متقاعد کرد که آن نوزاد، بچه اونه. تا این که لُنا دیروز تو رو دید و سریعاً تو رو شناخت و مستقیم پیش من اومد و به من خبر داد.

صدای او جذاب‌تر از صورتش بود، حداقل صدای او شیطانی نبود.
تقریباً هوش از سر آدم می‌برد. صندلی را بیرون کشید و به من اشاره کرد که بنشینم.
درون صندلی فرو رفتم، او در نقطه‌ی مقابل من نشست و دست‌هایش را بر روی میز گذاشت. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:
-چرا اجازه نمی‌دی که برم؟ از جون من چی می‌خوای؟

تا جایی که می توانستم با جسارت به چشم های آبی یخی او خیره شدم. با وجود چهره جذاب و رفتار مهربانش او یک مرد شرور و شیطانی بود.

-البته که ما می خواهیم که تو جزء دار و دسته ما باشی.

لحنش غیرقابل باور بود.

-فقط زمانی که در نبرد با آنها هستیم چی بهتر از این می تونه باشه که قدرتمندترین پری با ما باشد؟

-اما من حتی دوست ندارم که پری باشم.

می دانستم که من شبیه یک کودک نوپا، صادق بودم، اهمیتی نمی دادم.

-من می خوام به خونه برم.

او با صدای آرام و تهدید کننده گفت:

-چیزی که تو می خوای و چیزی که من می خوام دوتا مسئله کاملاً متفاوتیه. اگه

نمی خوای عضو ما بشی، من تو رو می کشم و باید از بازی حذف بشی.

-من نمی تونم توانایی های شما رو به پریان روشنایی بدم، پدر من حتی دیگه این جا نیست.

سعی می کردم که حرفم را به کرسی بنشانم و گفتم:

-پدرم از شما نمی تونه جادو بگیره.

-معامله، معامله هست. تو مال ما هستی حتی اگر اون دوباره چهره رقت انگیز خودش

رو نشون بده باز هم می تونه قدرت جادوی ما رو داشته باشه.

-اگر پیداش نشد چی؟

-باز هم مال ما هستی.

او ظاهراً نمی‌دانست که من بی‌ضرر هستم. نمی‌دانستم که الان برای من چیز خوبی بود یا بد؟ تنها چیزی که می‌دانستم این بود که من را حفظ می‌کرد.

-ما از مدت‌ها پیش منتظر تو بودیم، تو حتی از مادرت هم دوست داشتنی‌تر هستی. وارویک لبخند زد و ادامه داد:

-پسرم خوشحال میشه.

شکه شدم.

-پسرت به من چه ربطی داره؟
خندید.

-اولاندر! حرف تو قابل درک نیست. اگر از طرف مقابل ما جانب داری کنی، کار تو بی احترامی تلقی میشه. تو من رو در شرایط سختی قرار دادی، شکرگزار باش که تصمیم نگرفتم تو رو بکشم.

او مکث کرد و ادامه داد:

-در اواسط پاییز با پسرم ازدواج می‌کنی بنابراین به مردم ما ملحق میشی. این تنها راهی است که ما رو از بلا تکلیفی در میاره. اگر با یک پری شرور ازدواج کنی، دیگر نمی‌تونی از قدرتت بر علیه ما استفاده کنی.
-چی؟

از روی صندلی‌ام پریدم و بر روی آن زدم و به کنار میز تلوتلو خوردم. زانوام به پایه میز خورد اما متوجه درد نشدم.

-من فقط شونزده سالمه! با پسرتو و هیچ‌کس دیگه‌ای ازدواج نمی‌کنم. پسر شما که جدی نیست؟ هست؟
او گفت:

-در سرزمین ما، شونزده سالگی سن مناسبی برای ازدواجه! متوجه میشی که پسرم

برای تو همسر بدی نیست.

با چشم‌های از حدقه بیرون زده به لِنَا نگاه کردم. به امید این چه نشانه‌ای از او ببینم اما فقط به من خیره شده بود، از او آبی برای من گرم نمی‌شد. رو به وارویک کردم و گفتم:
- برو به جهنم! من با پسر تو یا هیچ کسی ازدواج نمی‌کنم.

او آهی کشید و گفت:

- من می‌ترسیدم که مجبور باشیم این کار رو به سختی انجام بدیم.
رو به لِنَا کرد و گفت:

- توی اتاق حبسش کنید و غذای کافی برای او ببرید که زنده بماند.

درحالی که لِنَا دوباره من را می‌کشاند صدای آشنایی را شنیدم. او همان مردی بود که در لحظه بدو ورود ما، لِنَا او را کایرو معرفی کرده بود. او از وارویک پرسید:
- با اون چه کار می‌کنی؟
- او قول داد که طرف ما باشد.

برای آخرین بار نگاهش کردم، من تحت کنترل آن‌ها بودم.
- اگر دوباره جرات کنی و این سوال رو بپرسی، می‌کشمت.

فصل دوازدهم

به اتاقم که در واقع همان سلول انفرادی‌ام بود برگشتم، اشک از چشم‌هایم جاری شد. آن‌ها حق نداشتند که با من چنین رفتاری بکنند! من را نمی‌توانند حبس کنند و مجبورم کنند که ازدواج کنم.

آدام! قلبم شکست. من عاشق او بودم و دوست داشتم که با او ازدواج کنم. حتی از سال‌ها پیش، قبل از این که او را ملاقات کنم او برای من یکی بود. هیچ کسی نمی‌تواند جایگزین او شود. اکثر اوقات من در مورد جشن ازدواج و خانواده خیلی خوبی که می‌توانستیم با هم داشته باشیم خیال پردازی می‌کردم.

همه برنامه‌های من خراب شده بود چون که به شکل یک موجود جادویی به دنیا آمده بودم. تقریباً خنده دار بود، به سمت آئینه رفتم و به خودم خیره شدم. اشک‌هایم بیشتر و سریع‌تر از چشم‌هایم جاری شد.

-از تو متنفرم!

جیغ کشیدم و با کف دستم به شیشه‌ی آئینه کوبیدم. دست راستم، زخمی شد، به کنار رفتم. خون بر روی پوستم جاری شد. یک زخم کوچک و سطحی بود، درد دستم زیاد شد و فریاد زدم.

-لعنتی!

این زخم خیلی بدتر بود. یک برش زننده که خون قرمز روشن از آن جاری شده بود. یک حوله از قلاب برداشتم و به دور دستم پیچیدم. احساس شکست می‌کردم. درون اتاقم قدم زدم و به سمت تخت خواب رفتم و مثل یک توپ بر روی رو تختی، درون خودم جمع شدم. فکر کنم خوابم برد. اما نمی‌دانستم که چه مدت خواب بودم؟ هیچ ساعت و پنجره‌ای در آن‌جا وجود نداشت. دراز کشیدم، به سقف خیره شدم و به فکر فرو رفتم.

پدرم همیشه به من نحوه دفاع از خودم، حفظ امنیت خودم در بیرون از خانه و این که چطور می توانم در شرایط سخت زنده بمانم را آموزش می داد. خیلی احتمالش کم بود که من در این موقعیت فعلی قرار بگیرم، در یک قلعه سنگی محبوس بودم که با رفتن به اعماق زمین به آن جا رسیده بودم و فقط نور خورشید بود که برای من آشنا بود، باید راه فراری از این جا باشد. باید یک راه فرار پیدا می کردم یا خودم راهی برای فرار می ساختم. از تخت پایین رفتم و اجازه دادم که بال هایم باز شوند. من عمداً آن ها را چند بار تکان دادم و بال زدم. به بال هایم کش و قوس دادم، از گوشه ای از اتاق شروع کردم و دیوارهای سنگی را بررسی کردم. هریک از سنگ های بزرگ را هل می دادم و امیدوار بودم که یکی از آن ها به کنار برود و یک تونل در پشت آن، برای فرار باشد. از این که چقدر فکرم احمقانه بود، چشم هایم را چرخاندم. یک تونل به صورت جادویی ظاهر میشد؟ به هر حال من سعی خودم را کردم. چون هیچ راه دیگری برای فهمیدن راه فرار وجود نداشت. ممکن است کسی در گذشته در همین اتاق زندانی شده باشد و بدون این که کسی متوجه شود؛ توانسته راهی برای فرار از این جا پیدا کند. بررسی دیوارها را ادامه دادم. صدای باز شدن قفل در باعث شد که من از کنار دیوار به طرف دیگری بپریم و صبر کنم. وقتی لِنَا را دیدم خیالم راحت شد. لِنَا گفت:

-برای شام دعوت شدی. یک لباس صورتی بپوش.

-چرا باید این کار رو انجام بدم؟ من فکر می کردم که قصد دارن من رو از گرسنگی بکشند.

-چون او هم هست!

-کی؟

او آهی کشید، ظاهراً ناراحت شده بود. کمد لباس ها را باز کرد و گفت:

-همسرت. کالن.

-همسرم؟

مات و مبهوت بودم و به او خیره شده بودم.

-تو عقل خودت رو از دست دادی؟ من با هیچ کسی ازدواج نکردم.

چشمان آبی لانا هنگام خندیدن برق زد و گفت:

-چه فکری پیش خودت می کنی؟ چه کاری از دستت برمیاد؟

او یک لباس شب صورتی رنگ روشن را از چوب لباسی درآورد و بر روی تخت انداخت، نگاهش به حوله دور دستم افتاد. دستم را پشت سرم مخفی کردم و گفتم:

-چیزی نیست.

او متوجه آینه شکسته نشد و یک معجزه بود، لانا به جلو آمد و در کنار تخت ایستاد و دستم را باز کرد.

-دستت رو به من بده، من می تونم دستت رو خوب کنم.

حوله را باز کرد و با دقت به زخم نگاه کرد. وقتی که کف دستش را بر روی پوستم می کشید احساس سوزن سوزن شدن کردم. دقایقی بعد دستش را کنار کشید و زخم کاملاً خوب شد.

-چطوری این کار رو کردی؟

او درحالی که از اتاق بیرون می رفت به آرامی گفت:

-من یک شفا دهنده هستم.

بر روی تخت نشستم و به دستم خیره شدم. دستهایم را چرخاندم. جالبترین چیزی

بود که تا به حال دیده بودم! فکر می‌کردم که آیا تمام پریان می‌توانند همچنین کاری کنند؟

هر وقت که نگاهم به لباس صورتی‌ای که بر روی تخت بود می‌افتاد عصبانی می‌شدم. مجبور نیستم که برای شام به آن‌جا بروم و مطمئنم که مجبور نیستم که این لباس را بپوشم! آن‌ها نمی‌توانند من را مجبور به کاری بکنند. من فقط باید این‌جا بشینم و غصه بخورم. شاید آن‌ها از رفتار من ناراحت شوند و من را آزاد کنند. بله! همین درست است. لُنا دوباره در را باز کرد و گفت:

-تو که واقعاً نمی‌خواهی باعث عصبانیت آن‌ها بشی؟ به من قول دادی.

-من نمی‌تونم.

یک بالشت برداشتم چون نزدیک‌ترین چیزی که دم دستم بود همان بالشت بود و آن را به طرف لُنا پرتاب کردم.

-من اهمیت نمی‌دم.

او سریع‌تر از آن که بالشت را پرتاب کنم در را بست، صداهایی از پشت در می‌آمد. اما من نمی‌توانستم بفهمم که چه می‌گویند. از تختم پایین پریدم و به هر طریقی دیوار را هل دادم، فقط آرزو می‌کردم که خودم را ناپدید کنم. در دوباره باز شد. لُنا و وارویک وارد اتاق شدند.

لُنا پرسید:

-او کجا رفت؟

وارویک جواب داد.

-فقط پنهان شده.

پنهان شده؟ وارویک در مورد چه موضوعی صحبت می‌کرد؟

لُنا درحالی که گیج شده بود پرسید:

-تو اولاندر رو می بینی؟!!

-هر پری ای در نزدیکی من باشد حضورش رو حس می کنم.

سپس چند قدم به سمت من آمد نزدیک تر شد و گفت:

-ظاهر شو. با من بازی نکن!

من پیدات می کنم.

فریاد زدم و گفتم:

-در مورد چی صحبت می کنی؟

تعجب را می توانستم در چشم های او ببینم، اما خیلی زود ناپدید شد. و یک لبخند بر

روی صورتش نقش بست.

-هیچ نظری ندارم که چطور این کار رو انجام دادی.

او لبه ی تخت نشست و گفت:

همه پریان توانایی هایی دارند و از طلسم هم استفاده می کنند. طلسم شما رو از انسان ها پنهان می کنه یا شما رو به عنوان یک پری معرفی می کنه. با این حال طلسم می تونه تو رو یا اجسام دیگر رو کاملاً نامرئی کنه. این مکان هم در جنگل نامرئی شده است و انسان ها نمی توانند قلعه رو ببینند. اگر این اتفاق نمی افتاد آن ها به جهان ما راه پیدا می کردند.

-الان من نامرئی هستم؟

-بله.

خدای من. کسی من را نمی دید!

-چطوری خودم رو نامرئی کردم؟

او ایستاد و گفت:

-احتمالاً آرزو کردی.

او درست می گفت. من نامرئی بودم، اگر چه دقیقاً نمی دانستم که چطور نامرئی شدم اما

من نامرئی بودم! خیلی بد بود که به اندازه کافی تمرین نکرده بودم. وارویک پرسید:

-تولدت کی بود؟

-یکشنبه.

-بنابراین دگرگونی تو دو روز پیش اتفاق افتاده. چیزهای زیادی هست که تو باید یاد

بگیری چون تو مثل انسان ها تربیت شدی و این از معایب تو هست. الان لنا به من گفت

که دعوت شام رو رد کردی. اگر این دعوت رو قبول نکنی، از غذا خبری نیست.

از نظر من خوب بود. ترجیح می دادم که در سلول انفرادی ام بمیرم تا این که با کسی

به جز آدام ازدواج کنم.

-من نمیام.

پوزخندی زد و گفت:

-بالاخره موفق میشی.

بعد از رفتن آنها، به سمت آئینه ی شکسته رفتم. مطمئن شدم که انعکاس چهره

خودم در آئینه نمی افتاد. برای خودم دست تکان دادم اما چیزی ندیدم. بالا و پایین

پریدم و چیزی ندیدم، خندیدم! وقتی به پایین به خودم نگاه کردم توانستم بدنم را

ببینم اما انعکاس خودم را در آئینه نمی دیدم.

برای تفریح زمزمه کردم، من را ظاهر کن و من ظاهر شدم. چشم هایم را باریک کردم و

به چهره خودم در آئینه نگاه کردم و گفتم: ناپدید شو و ناپدید شدم. خیلی به درد بخور

بود! مخصوصاً در دنیای انسان ها کارآمد بود.

من سه روز پیش فکر می کردم که یک انسان هستم. اصلاً تصور نمی کردم که چیزی تغییر کند اما الان کاملاً نظرم متفاوت بود. طبیعی بود که همچنین افکاری به ذهنم خطور کند. به یاد آوردم که آزورا چطور کاغذها را از روی میز با بادی که ایجاد کرده بود بلند کرد و دوباره سرجایش گذاشت، به عقب برگشتم. به این فکر کردم که او چگونه گفته است که پریان داری قدرت های متفاوتی هستند. او که نمی دانست نیروی من چه خواهد بود؟ قطعاً من هم نمی دانستم که چه قدرتی دارم!

شاید یک روز خود به خود ظاهر می شود یا من باید آن را خودم فعال کنم، شاید به من کمک کند که بتوانم فرار کنم. حتی نمی دانستم که ساعت چند است؟ احتمالاً مدرسه تمام شده بود. آیا پدر و مادرم می دانستند که من گم شده ام؟

آیا آن ها به دنبال من می گشتند؟ آزورا گفت که او برای کمک آوردن می رود اما هیچ کسی در این جا نبود که به من کمک کند.

فقط امید داشتم که پری روشنایی به من کمک کند. آزورا تنها کسی بود که می دانست چه اتفاقی افتاده است؟ فکر می کردم که آیا او می تواند قلعه را پیدا کند؟

امید در دلم زنده شد. اگر پدرم را پیدا کند شاید بتواند او من را آزاد کند. آیا دوباره می توانم یک انسان باشم؟ آیا آن ها را دوباره می بینم؟

انگشتم را به آویز قلبی شکل دستبندم، که آدام به من هدیه داد بود کشیدم. آه! من می خواهم که در کنار او باشم. جایی که احساس آرامش و امنیت دارم. آیا او منتظر من می ماند؟

بعد از رفتن آن ها، به سمت آیینی شکسته رفتم. مطمئن شدم که انعکاس چهره خودم در آیینی نمی افتاد. برای خودم دست تکان دادم اما چیزی ندیدم. بالا و پایین پریدم و چیزی ندیدم، خندیدم! وقتی به پایین به خودم نگاه کردم توانستم بدنم را

بینم اما انعکاس خودم را در آینه نمی‌دیدم.

برای تفریح زمزمه کردم، من را ظاهر کن و من ظاهر شدم. چشم‌هایم را باریک کردم و به چهره خودم در آینه نگاه کردم و گفتم: ناپدید شو و ناپدید شدم. خیلی به درد بخور بود! مخصوصاً در دنیای انسان‌ها کارآمد بود.

من سه روز پیش فکر می‌کردم که یک انسان هستم. اصلاً تصور نمی‌کردم که چیزی تغییر کند اما الان کاملاً نظرم متفاوت بود. طبیعی بود که همچنین افکاری به ذهنم خطور کند. به یاد آوردم که آزورا چطور کاغذها را از روی میز با بادی که ایجاد کرده بود بلند کرد و دوباره سرجایش گذاشت، به عقب برگشتم. به این فکر کردم که او چگونه گفته است که پریان داری قدرت‌های متفاوتی هستند. او که نمی‌دانست نیروی من چه خواهد بود؟ قطعاً من هم نمی‌دانستم که چه قدرتی دارم!

شاید یک روز خود به خود ظاهر می‌شود یا من باید آن را خودم فعال کنم، شاید به من کمک کند که بتوانم فرار کنم. حتی نمی‌دانستم که ساعت چند است؟ احتمالاً مدرسه تمام شده بود. آیا پدر و مادرم می‌دانستند که من گم شده‌ام؟

آیا آن‌ها به دنبال من می‌گشتند؟ آزورا گفت که او برای کمک آوردن می‌رود اما هیچ کسی در این‌جا نبود که به من کمک کند.

فقط امید داشتم که پری‌روشنایی به من کمک کند. آزورا تنها کسی بود که می‌دانست چه اتفاقی افتاده است؟ فکر می‌کردم که آیا او می‌تواند قلعه را پیدا کند؟

امید در دلم زنده شد. اگر پدرم را پیدا کند شاید بتواند او من را آزاد کند. آیا دوباره می‌توانم یک انسان باشم؟ آیا آن‌ها را دوباره می‌بینم؟

انگشتم را به آویز قلبی شکل دستبندم، که آدام به من هدیه داد بود کشیدم.

آه! من می‌خواهم که در کنار او باشم. جایی که احساس آرامش و امنیت دارم. آیا او منتظر من می‌ماند؟

از آخرین باری که وارد آن اتاق غذا خوری شده بودم جزئیات زیادی به یاد ندارم. یک لوستر کریستالی بزرگ در بالای میز عظیم آویزان بود و نقاشی‌هایی با کیفیت بر روی دیوارهایی که آبی آسمانی رنگ بودند آویزان بودند و یک فرش شرقی فقط قسمتی از فضای بزرگ زمین را پوشانده بود. اگر چه وارویک دیوانه بود اما سلیقه او عالی بود! از بوی غذاهای روی میز، دهانم آب افتاد. از گوشه چشم‌هایم نگاهم به شخصی افتاد که در کنار لبه پنجره ایستاده است، در ابتدا فکر کردم که او وارویک است. موهای او مشکی بود و پوستش سفید و رنگ پریده بود. اما بال‌های او بنفش نبودند. بال‌های او مشکی و به رنگ سبز کله غازی بودند. بال‌های زیبایش در حال تکان خوردن بودند و برای دو بار بال زدند و بعد متوقف شدند. او به آرامی چرخید قلبم به تپش افتاد. وقتی که او با چشم‌های سبز-آبی عجیبش به من خیره شد. ناخواسته بال‌هایم باز شدند و بال زدند. چهره‌اش سرد و بی روح بود، انگار که وارویک جوان شده بود. بنابراین حدس می‌زدم که او باید پسر وارویک باشد. او سرتا پایم را برانداز کرد و به حالت غرغرکنان به طرف پنجره بازگشت.

وارویک وارد اتاق شد، دستان پهنش را روی هم مالید و گفت:

-آیا او فوق العاده نیست؟ کالِن به اینجا بیا.

نگاهم به طرف پنجره چرخید. کالِن برگشت و با اطمینان به طرف پدرش رفت. صورت او بی تفاوت بود. پاهای رنگ پریده‌اش از شلوار بلند و مشکی‌اش بیرون زده بودند. قدم‌های او بر روی زمین بی صدا بود. رنگ پیراهن مشکی‌اش با پوست سفیدش در تضاد بود. انگار به چشم‌ها و بال‌هایش رنگ پاشیده بودند. او یکی از جذاب‌ترین چیزهایی بود که دیده بودم.

پریان تاریکی! من متعجب بودم از این که آیا ظاهر آن‌ها است که این اسم را به آن‌ها داده یا به خاطر ماهیت شیطانی آن‌ها است؟

وارویک با دستش به من اشاره کرد و گفت:

-به تو گفته بودم که او زیبا هست. این طور نیست پسر؟

کالِن به پدرش خیره شده اما جوابی نداد. من با علاقه به حرف‌هایی که بین آن دو رد و بدل میشد گوش می‌دادم، هیچ علاقه‌ای بین این دو نفر نبود.

وارویک در حالی که هنوز به پسرش خیره مانده بود خطاب به من گفت:

-اولاندر. دوست دارم که تو با همسرت کالِن ملاقات کنی!

-من به این جا اومدم که غذا بخورم نه این که با کسی ملاقات کنم من یک بار به تو

گفته بودم و دوباره به تو میگم که من با کسی ازدواج نمی‌کنم!

در حالی که صحبت می‌کردم به چشم‌های عجیب کالِن خیره شده بودم. مُشت‌هایم بهم

گره خورده بود و منتظر بودم که کسی یا چیزی را بزنم.

لب‌های کالِن جوری می‌لرزید که انگار به سختی جلوی خنده‌هایش را گرفته است. یک

صندلی بیرون کشید و با یک حرکت موزون پشت میز نشست. با بی‌حوصلگی گفت:

-این احساس متقابله! آیا فکر می‌کنی که من با یک پری روشنایی ازدواج می‌کنم؟

وارویک به پسرش خیره شد و گفت:

-تو با کسی که من میگم ازدواج می‌کنی.

سپس دوباره به من خیره شد.

-اولاندر! دستور میدم که تو رو به اتاقت برگردونند.

به میز خیره شدم، فهمیدم برای غذا خوردن حاضر هستم هر کاری رو انجام بدم. زیر

لب زمزمه کردم و گفتم:

-ببخشید.

وارویک با نگاه خیره کننده‌اش گفت:

-نشنیدم که چی گفتی؟

با تعجب گفتم:

-ببخشید.

او قصد داشت که صبر من را امتحان کند.

-الان می‌تونم غذا بخورم؟

-لطفاً بنشین.

کنار کالِن بر روی صندلی نشستم. یک تکه گوشت، سیب زمینی و نان کوچک گرد یک نفره در بشقابم گذاشتم. یک تکه از نان را در دهانم گذاشتم. نان کره‌ای با بافت اسفنجی در دهانم آب شد، با لذت غذا را خوردم. لِنَا گلویش را صاف کرد. در حالی که یک چنگال پر از سیب زمینی را به دهانم می‌گذاشتم به او خیره شدم. او سرش را به آرامی تکان داد و به من اشاره کرد که مثل او به آرامی با چنگال غذا بخورم.

حدس می‌زدم که برای سلیقه آن‌ها زیادی خانمانه رفتار نکرده‌ام اما من واقعاً اهمیت نمی‌دادم. تقصیر آن‌ها بود که من را سه روز گرسنه نگه داشته بودند. شانه‌ای بالا انداختم و یک لقمه ای دیگر به دهانم گذاشتم. چه کسی می‌دانست که دوباره کی غذا می‌خورم؟

دوست نداشتم فرصتم را به خاطر کسی که رو به روی من نشسته بود از دست بدهم. وقتی که نگاهم به کالِن می‌افتاد او به هر جایی به جز من نگاه می‌کرد. کاملاً روشن بود که او همانند من از ایده پدرش متنفر بود، حداقل برای من تسکین

دهنده بود،

نگاه او زیبا بود اما قلب من برای همیشه متعلق به آدام بود.

با عجله سیب زمینی‌ها را در دهانم پُر می‌کردم. نگرانی‌ام از این بابت بود که اگر عجله نکنم شاید غذاها ناپدید شوند! یکی از بهترین وعده‌های غذایی بود که خورده بودم. بهتر از غذاهایی بود که مادرم می‌پخت. یادآوری خوردن شام در کنار خانواده‌ام باعث شد که سرعتم کم شود و چنگالم را بر روی بشقابم گذاشتم. آب دهانم را قورت دادم و خیلی سخت بود که جلوی اشک‌هایم را بگیرم. هر چه قدر هم که این غذا لذت بخش بود اما به اندازه‌ای نبود که نخواهم پشت میز آشپزخانه در کنار پدر و مادرم بنشینم و شام بخورم. وارویک سکوت را شکست و گفت:

-ما باید بیشتر در مورد جشن عروسی شما صحبت کنیم.

به خودم گفتم: چیزی نگو و فقط غذا بخور. بدون این که به بالا نگاه کنم یک تکه دیگر گوشت برداشتم.

-پدر! ازدواج با یک پری روشنایی مایه ننگه. مطمئن هستم که شما آرزو ندارید که پریان دنیای تاریکی ما رو مسخره کنند؟

لحن کالین متزلزل و بی‌اهمیت بود.

اگرچه برای من مهم نبود که حتی یک پری باشم اما او به نحوی در مورد پریان روشنایی صحبت می‌کرد که انگار ما چیزی جز موجودات موزی نیستیم، عصبانیت درونم خروشید اما خودم را کنترل کردم.

-پدرش به ما قول داده است که اون متعلق به ما باشد. تو با او ازدواج خواهی کرد. همه شاهد موفقیت این نقشه خواهند بود!

وارویک مکث کرد تا غذایش را به آرامی بجود.

-واقعاً چاره دیگه‌ای نداریم؟ پدر ما می‌تونیم که اون رو بکشیم. اون واقعاً به درد ما نمی‌خوره.

کالین با این حرفش من را متعجب کرد، او حتی من را نمی‌شناخت اما حاضر بود که من را بکشد. لب‌هایم را بهم فشردم و به آن‌ها نگاه کردم و گفتم:
-من متعلق به کسی نیستم. حداقل مطمئنم که برای پسر شما نیستم.
-اولاندر، در دنیای ما وقتی که قولی داده می‌شود؛ آن قول تا ابد باقی می‌ماند. ما هیچ‌وقت به دنیای تو بر نمی‌گردیم.

درحالی که وارویک صحبت می‌کرد او هرگز به من نگاه نمی‌کرد و کالین با چنگال با غذایش بازی می‌کرد.
من باد هوا نیستم، من زنده‌ام و نفس می‌کشم!
-من در دنیای شما زندگی نمی‌کنم.

از نگاه کردن به او دست برداشتم اما او هنوز به من خیره مانده بود و گفت:
-بعد از شام، شما دونفر در همین جا می‌مونید و باهم صحبت می‌کنید.
من قصد نداشتم که با او صحبت کنم. دوباره روی صندلی نشستم و موهایم را از روی صورتم به کنار زدم و از این حرکت برای نگاه کردن به کالین استفاده کردم. زیرچشمی به او نگاه کردم. او غذا را به اطراف بشقابش کنار می‌زد. به نظر نمی‌رسید که او غذا خورده باشد. سریع نگاهم را از او دزدیدم اما من را دید. چنگالم را بر روی بشقابم گذاشته بودم و به همین دلیل وارویک از من پرسید:
-از غذا راضی بودی؟
-بله. لطفاً از آشپز تشکر کنید. خیلی خوش طعم بود!

به نظر نمی رسید که حرفم طعنه آمیز باشد. دهانم را با دستمال پارچه‌ای پاک کردم. باید تغییری ایجاد می کردم. اگر مثل خائن‌ها رفتار می کردم شاید می توانستم اطلاعات بیشتری بدست بیاوریم.

-لطفاً به من بگید که چه اتفاقی برای پدرم افتاده است؟
وارویک خیلی کوتاه پاسخ داد.

-اون ناپدید شد.

-یعنی اون فقط رفت و هیچ کسی نمی داند که کجا هست؟
وارویک با خنده گفت:

-هیچ کسی اهمیت نداد. مادرت خیلی عصبانی شده بود که تو رو در وهله ی اول معامله کرده است. او احتمالاً نگران بوده است که شاید ما او را بکشیم.
او به من و کالین نگاه کرد و گفت:

-من باید شما رو تنها بزارم که باهم صحبت کنید.

وارویک ایستاد و از اتاق بیرون رفت و پشت سر او لنا به دنبالش به بیرون رفت، برای گرفتن جواب سوال هایم شانس زیادی نداشتم. بعد از رفتن آنها سکوت همه جا را فرا گرفت.

کالین هیچ حرفی نزد، او حتی به من نگاه هم نمی کرد. بر روی صندلی اش نشست و صورتش را به طرف دیوار چرخاند.

با انگشت هایم بر روی میز ضرب گرفتم، ب هایم به هم فشرده شد و گفتم:
-من نامزد دارم!

او به من نگاه کرد و با تلنگر گفت:

-چقدر عالی.

-ما مدت زیادی است که هم دیگر رو می شناسیم و ملاقات می کنیم.

اطلاعات بیشتری به او دادم و امیدوار بودم؛ او بفهمد که قلب من متعلق به کسی دیگر است.

-من خیلی دوستش دارم!

کالین آهی کشید و گفت:

-اولاندر... ..

-اسم من اولاندر نیست!

خشم تمام وجودم را فرا گرفت. دست به سینه شدم و به عقب صندلی تکیه دادم. او به حالت تعجب پرسید:

-چی؟

-من رایلی هستم.

برای ثانیه‌ای با عطوفت به من نگاه کرد اما طولی نکشید که نگاهی را محکم از من برگرداند و گفت:

-من هیچ علاقه‌ای به ازدواج با تو ندارم.

-خوبه! حداقل نظر ما با هم یکسان است.

چهره اش بی احساس بود.

-ما نظر یکسانی داریم اما تو پدر من رو نمی‌شناسی. ما رو مجبور به ازدواج می‌کنه،

همیشه روش پدرم به همین شکل هست.

-ما فقط باید مخالفت کنیم. پدر شما باید خوش حالی شما رو بخواد. اینطور نیست؟

-تو هیچی در مورد پریان نمی‌دونی!

فکش فشرده شد و به دور خیره شد. غمی درون چشم‌هایش موج می زد. نزدیک تر شدم تا ببینم از گردنش چه چیزی آویزان است. یک گردنبند زیبا از سنگ‌های مشکی براق بود. -خب. من این جا بزرگ نشدم! من تازه از چند روز پیش، فهمیدم که یک پری هستم. کاملاً غیرواقعی و باورنکردنی هست. کالن به چشم‌هایم نگاه کرد. چشم‌های او سرکش و تسلیم ناپذیر بود. -چون تو در دنیای انسان‌ها بزرگ شدی مهربون هستی؟!

صدایش خطرناک به نظر می‌رسید. -من یک راهنمایی به تو می‌کنم. تو به پدرم جواب مثبت می‌دهی و ما ازدواج می‌کنیم.

-من با تو ازدواج نمی‌کنم!

خودم را بر روی میز انداختم تا او را خفه کنم. -من عاشق آدم هستم. به تو نگفتم که من فقط یک دخترِ شونزده ساله هستم؟ -به من اعتماد کن. تنها راه برگشتن تو به زندگی، همین است. من هرکاری می‌کنم که تو رو از زندگی خودم بیرون کنم و پیش آدم برگردونم. من با خوش حالی همه چی رو درست می‌کنم اما تو برای نقشه من مانع جدی هستی.

-اوه. متاسفم که مزاحمت شدم!

به طرز عجیبی از رفتار او ناراحت شدم. او با من مثل آشغال رفتار می‌کرد و مطمئن نبودم که باید تنفر خودم را نسبت به او نشان بدهم یا از نفرت آشکار او نسبت به من، صدمه ببینم، در باز شد و وارو یک با اخم وارد شد.

-امیدوارم که بهتر پیش بره.

با عصبانیت به او گفتم:

-شما نمی‌تونی ما رو به ازدواج مجبور کنی.

-او میانسال نیست.

وارویک با لبخند گفت:

-درست میگی. اما من هر کاری رو می‌تونم انجام بدم!

نفس عمیقی کشیدم. الان ما می‌توانستیم برویم.

دوست داشتم که او به لِنّا بگوید که من را به خانه برگرداند بعد من می‌توانستم خانواده‌ام را به یک جای دور ببرم.

-اگر با پسرم ازدواج نکنی، من برای حل این مشکل، مجبور میشم که تو رو بکشم.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من هیچ نیروی خاصی ندارم و کمکی هم نمی‌تونم به شما بکنم. چرا متوجه نمی‌شی؟
چرا اجازه نمی‌دی که من به خونه برگردم؟

-قدرت تو، دیر یا زود خودش رو نشون می‌ده و شکی ندارم که تو یک قدرت عالی خواهی داشت.

کالِن ایستاد. صندلی‌اش را به عقب هل داد به پدرش خیره شد و گفت:

-اگر من نخوام با او ازدواج کنم چی؟

-چیزی عوض نمی‌شه!

وارویک دستش را بر روی شانه پسرش گذاشت و حرفش را ادامه داد.
-تو باید با اون ازدواج کنی، اگر امتناع کنی او باید بمیرد.
-پدر درماتیک رفتار نکن. اون توانایی خاصی نداره. شاید چون در سرزمین انسان‌ها
بزرگ شده توانایی‌های او از بین رفته باشد.

کالِن با چشم‌های جذابش به من خیره شد.
-پدر، اولاندر واقعاً حال بهم زن هست، نگاهش کن.
چشم‌هایم را باریک کردم و گفتم:
-هی! کسی که حال بهم زن هست تو هستی، نه من!
تو حتی قدرت تصمیم‌گیری نداری و پدرت به تو دستور میده که چه کاری انجام بدی.

وارویک دستش را بلند کرد و گفت:
-بس کنید! کالِن، همه ما می‌دونیم که ظاهر فریبنده هست. به تو فرصت میدم که
راجع به این موضوع بیشتر فکر کنی اما خودت می‌دونی که از تو چی می‌خوام.
هیچ کدام از ما حرفی نزدیم، اما خشم در چهره کالِن نمایان بود و من ناامید بودم.
وارویک لُنا را صدا زد. او جلوی در ظاهر شد، همه به دستور وارویک بودند.
-پادشاه من. امری داشتید؟
-ببرش بیرون.
لُنا بازوی من را گرفت. محکم نبود اما دستش را در جایی گذاشته بود که بازوی من
کبود و زخم شده بود. خودم را عقب کشیدم و گفتم:
-هی! تو نمی‌تونی من رو مجبور کنی. برای این که از دست این دو نفر خلاص بشم
خودم با خوش حالی همراهت میام.

او سرش را تکان داد و رهایم کرد. من هم بی سرو صدا به دنبالش رفتم و به سمت اتاق برگشتیم، وقتی به جلوی در رسیدیم از او پرسیدم:

-چرا وقتی که تو رو در مرکز خرید دیدم اجازه خروج از قلعه را داشتی؟

-خیلی اتفاقی بود. هر وقت که از وارویک اجازه بگیرم من می‌تونم به دنیای انسان‌ها برم. بنابراین خیلی هم عجیب نیست. من دوست دارم که در بین انسان‌ها باشم.

او گیره روی موهایش را باز کرد و دسته‌ای از موهای طلائی رنگش بر روی صورتش ریخت. چشم‌های او خسته به نظر می‌آمد و صورتش مضطرب بود.

-چی؟ چرا او باید به تو اجازه بده که این‌جا رو ترک کنی؟ من فکر کردم که تو برخلاف میل خودت این‌جا هستی!

-وارویک قول داده که اگر به قلعه برنگردم من رو می‌کشد.

هیچ وقت زیر حرفش نمی‌زند!

با ناباوری به او خیره شدم. فقط اوضاع بدتر میشد، نمی‌توانستم همچنین زندگی‌ای را تصور کنم.

-پس خانواده‌ات چی؟ چطور می‌تونه در این حد بی‌رحم باشه؟

لنا با بی‌حوصلگی گفت:

-او خیلی هم بد نیست. بالاخره از من خسته میشه و اجازه می‌ده که برم. اون عادت کرده که از هر وسیله‌ای برای بدست آوردن چیزی که می‌خواد استفاده کنه.

لرزیدم و گفتم:

-تو چطوری تحملش می‌کنی؟

-اوایل برای من سخت بود اما وقتی که وارویک را بیشتر شناختم متوجه شدم که او خیلی تنها است و از همراهی با من لذت می‌برد. باور کن تقدیر بدتری هم هست، از بد، بدتری هم هست.

او مکث کرد و سپس دستم را گرفت.

-تو باید به عواقب تصمیم‌هایی که می‌گیری فکر کنی.

با خستگی گفتم:

-بله. متوجه شدم، باید جواب بله بدم یا بمیرم. انتخاب خوبی است اما من می‌تونم راه دیگه ای پیدا کنم.

-هیچ راه دیگری نداری، برو کمی بخواب.

او در را باز کرد و به من اشاره کرد که وارد اتاق بشوم. در را پشت سرم بست، یک روز دیگر هم در این بهشت گذشت.

فصل سیزدهم

خودم را بر روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم. ازدواج با او یا مرگ! این چه چرندی بود؟

من نمی خواستم که با او ازدواج کنم اما دوست هم نداشتم که بمیرم. باید راه دیگری هم برای خلاص شدن از این مشکل وجود داشتو من چه نیرویی داشتم؟ اگر قدرت طی الارض داشتم، به راحتی می توانستم فرار کنم.

چشم هایم را بستم و تصور کردم که در خانه هستم. "لطفاً، لطفاً عمل کن!" اما وقتی چشم هایم را باز کردم، به سقف خیره مانده بودم و بر روی تخت کوچکم دراز کشیده بودم. "لعنتی!"

دیگر چه قدرتی می توانست باشد؟ به مغزم فشار آوردم تا هرچیزی که در مورد پریان است، مانند افسانه ها، رسوم اجدادی و اسطوره های پریان را به یاد بیاورم. آزورا می توانست کنترل باد را در دست بگیرد. قبلاً خوانده بودم که جادوی عناصر در گذشته رایج بوده است. بر روی دیوار تمرکز کردم و دستور دادم که آن را بسوزانم اما هیچ اتفاقی رخ نداد.

از تخت پایین پریدم و به طرف حمام حرکت کردم. شیر آب را باز کردم، به آب خیره شدم و سعی کردم که کاری انجام بدهم اما اتفاقی نیفتاد. سپس به آئینه خیره شدم، گویا شب قبل در حالی که شام می خوردیم شخصی آن را درست کرده بود. دیگر ناامید شده بودم. لوازم بهداشتی را از بزرگ تا کوچک مرتب کردم. یکی از حوله ها در وسط قرار نداشت و من را دیوانه می کرد. آن را صاف کردم و به اطراف نگاه کردم و به خودم گفتم: - درست شد.

اما این رضایت زیاد دوام نداشت. به سمت کمد لباس ها رفتم. تمام پیراهن های مجلسی

در آن کمد آویزان بود. آن‌ها را بر اساس رنگ و طولشان مرتب کردم و امید داشتم که در من حس بهتری ایجاد کند. همه لباس‌ها معرکه بودند و حتماً خیلی گران قیمت بودند. دستم را بر روی پارچه‌های مختلف لباس‌ها کشیدم و فکر کردم که شاید لِنَا آن‌ها را انتخاب کرده است. فکر کردن به لِنَا، موجی از نفرت را نسبت به خودم روانه کرد.

احساس تنهایی کردم. هیچ شخصی در اینجا خوب نبود و به همان اندازه که به احساسات من ضربه خورده بود، این افکار هم احمقانه بود. هق‌هق‌کنان، به سرعت به سمت میز آرایشی رفتم. بُرس بر روی قفسه چوبی ردیف شده بود. در حالی که اشک از چشم‌هایم جاری شده بود، کِشویِ بالایی را باز کردم و بر اساس سایز و رنگ و کارایی، آن‌ها را مرتب کردم. صدای گریه‌هایم بلندتر شد. کِشویِ بعدی که زیرپوش‌ها در آن قرار داشت را باز کردم. سعی کردم که آن‌ها را تا بزنم اما ابریشمی بودند و جنس آن‌ها بسیار نرم و لطیف بود و روی هم سُر می‌خوردند. وقتی که نتوانستم مرتبشان کنم، آن‌ها را کف زمین که کاملاً کثیف بود، رها کردم. از زمانی که کوچک بودم، وقتی که مضطرب می‌شوم، باید همه چیز را مرتب بکنم تا از تشویش خارج بشوم.

شبیه به تسلیم شدن بود و من دیوانه‌وار در حال تمیز کردن بودم. گویا سرنوشتم را قبول کرده بودم. اینجا اتاق من نبود بلکه برای من زندان بود، بالاخره خسته شدم. از روی زمین بلند شدم و لباس مجلسی صورتی دنباله‌دار را با یک لباس خواب بلند از جنس کتان عوض کردم. به تختم خزیدم و پتوی نرم بُرنزی رنگ را تا چانه‌ام کشیدم. به آرامی اشک از چشم‌های من، بر روی گونه‌ام می‌لغزید. "آدام، من باید یه راهی به خونه پیدا کنم تا کنار تو باشم"

چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم که خواب من را به آغوش بگیرد.
-سلام خوشگلم!

ما در ایوان پشتی ایستاده بودیم؛ چرخیدم و با آدام رو در رو شدم.
-آدام تو این جا هستی؟ باورت همیشه کجا بودم!
-همه چی درست میشه. من هیچ وقت اجازه نمیدم که تو از جلوی چشمم دور بشی.

به چشم‌های سبز رنگ و دوست داشتنی‌اش خیره شدم و گفتم:
-من خیلی ترسیدم!

-می‌دونم اما الان دیگه جای تو امن، بیا بریم داخل اتاق.
دستش را گرفتم و به داخل اتاق رفتیم.

-هیچ وقت از پیش من نرو!

-نمی‌رم به تو قول میدم.

چشم‌هایم را دوباره باز کردم. درون اتاق تنها بودم. اشک از چشم‌هایم جاری شد. در حالی که گریه می‌کردم، چرخیدم تا صورتم را در بالشت فرو کنم. نمی‌دانم تا چه مدت قبل از باز شدن در، در همان حالت مانده بودم. لِنَا گفت:

-چرا هنوز روی تخت هستی؟ الان وقت شام.

-شام؟ زمان درست پیش نمی‌رفت یا من؟

بالشت را روی سرم گذاشتم و غرغرکنان گفتم:

-تنهام بزار!

لِنَا بالشت را چنگ زد و به طرف دیگری از اتاق پرتاب کرد.

-ما باید با هم بریم و هرکاری که از تو خواسته میشه رو باید انجام بدی. من فکر

می‌کنم تو درک نکردی که اون تا چه اندازه جدی هست، تو رو می‌کشه و در این مورد تجدید نظر هم نمی‌کنه.

-من باور نمی‌کنم که تنها انتخاب من همین باشه.

-خب فقط همینه.

ای کاش هنوز بالشتم نزدیک من بود تا به سمت او پرتاب کنم، اگر شیء سخت‌تری هم بود خوب بود.

-من باید راه دیگه‌ای پیدا کنم.

لنا برای این که به من اطمینان بدهد گفت:

-با اون ازدواج کن، اگر این زندگی رو قبول کنی پیشرفت می‌کنی.
با لجبازی گفتم:

-نه! من با کسی که عاشقش نیستم ازدواج نمی‌کنم.

تن صدایش را پایین آورد و گفت:

-تو رو پیش خانوادت و دوستان برمی‌گردونن.

-چرا باید این کار رو بکنن؟ وارویک گفته که من رو می‌کشه، چرا باید این کار رو بکنه؟

-من نمی‌دونم. فقط می‌دونم که اون می‌تونه تو رو بکشه. برای این که تو رو متقاعد

بکنه، دست به این کار هم می‌زنه. بیشتر از این که مرگ تو رو بخواد، به قدرت تو نیاز داره. وارویک رو به بی‌رحمی می‌شناسن و فکر می‌کنه برای همین فراخوانده شده.

من نمی‌دانستم که باید چه کاری انجام بدهم و دوست نداشتم که دوباره با آنها شام بخورم و هرگز نمی‌خواستم که با هیچ‌کدام از آنها ملاقات کنم.

احساس دل‌درد داشتم. پاهایم را درون شکمم جمع کردم و سرم را بر روی تشک سرد گذاشتم.

-خودت رو به مریضی زن. لباس رو بپوش و بیا بیرون.

-من خودم رو به مریضی نزدَم، فقط تنهام بزار!

از صدای خِش خِش لباسِ لِنَا متوجه شدم که او از اتاق خارج و در به آرامی بسته شد، چشم‌هایم را بستم تا بخوابم. چند دقیقه بعد در باز شد و لِنَا با یک فنجان کوچک برگشت و آن را به طرف من گرفت.

-برای دل دردت خوبه.

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

-اجازه مریض شدن هم ندارم؟

او جوابی نداد. فنجان را از او گرفتم و سر کشیدم و در عرض چند دقیقه در شکمم احساس بهتری پیدا کردم؛ فنجان را به لِنَا پس دادم و بلند شدم.

-ممنون.

-اولاندر! وقت کمی داری. ممکنِ که زندگیت به پایان برسه. اجازه نده که بدبخت بشی.

چند دقیقه به لِنَا نگاه کردم و با توجه به حرف‌های او گفتم:

-نااعدلانه است، دیدن نکات مثبت تو این شرایط خیلی سخته.

-زندگی پیچ و خم‌های زیادی داره. مسیر خودت رو دنبال کن و تغییر کن، من می‌دونم کار ساده‌ای نیست اما زندگی یه موهبتعالیه.

-من زندانی هستم. این کجاش عالیه؟

-لباست رو عوض کن. من بیرون منتظرت هستم.

لِنَا از در بیرون رفت، من نمی‌دانستم که او چطور می‌توانست از زندگی فعلی خودش خوشحال باشد. من نمی‌توانستم به این راحتی تقدیر خودم را قبول کنم.

از رخت‌خواب بیرون آمدم، از حمام استفاده کردم. به سمت کمد رفتم و آن را زیر رو کردم. دوست نداشتم که لباس‌های مشکی بپوشم. نمی‌خواستم که برای من مناسب به

نظر برسند، بعد از این که یک پیراهن مرجانی رنگ پوشیدم داخل راهرو ایستادم. زمانی که از پله‌های طولانی پایین می‌آمدیم، بوی سیر فضا را پر کرده بود. آب از دهانم راه افتاد، وارد اتاق غذاخوری شدیم و وارویک را دیدیم که طبق معمول در انتهای میز ناهارخوری نشسته بود و پسرش در سمت راست او بود. دوباره به محض دیدن کالِن، بال‌هایم به حرکت درآمدند. تا زمانی که نشستیم او به من توجهی نکرد. وقتی نگاهش به من افتاد متوجه شدم که بال‌های او هم تکان خوردند. خیلی عجیب بود که کنترلی بر روی حرکت بال‌هایم نداشتم. فکر کردم که شاید دلیل خاصی داشته باشد. کالِن چند ثانیه به من چشم دوخت و سپس به غذایش خیره شد. غیرممکن بود که از چهره‌اش چیزی بفهمم؛ مشتاق بودم که بدانم به چه چیزی فکر می‌کند. وارویک پرسید:

-اولاندر، حالت بهتر شد؟

-بله. داروی شما خیلی زود تاثیر داشت.

-قابل تو رو نداشت. ما تعدادی از بهترین درمانگران رو داریم که شگفت‌انگیزترین معجون‌های روی زمین رو می‌سازن. لِنَا به اندازه کافی به ما لطف کرده و برخی از روش‌های پریان روشنایی رو با درمانگران ما به اشتراک گذاشته. به آرامی گفتم:

-مطمئنم که انسان‌ها هم دوست دارن به آن دست پیدا کنن.

چشمان وارویک برق زد و گفت:

-ما این علم رو با انسان به اشتراک نمی‌زاریم. این کار ممنوع هست، تو باید قوانین سرزمین ما رو یاد بگیری.

رو به لِنَا کرد و گفت:

-تو باید برای آموزش قوانین و روش‌های دنیای ما به اولاندر وقت بزاری.

لِنا با لبخند گفت:

-البته!

غذایی که رو به رویم بود را خوردم. ثانیه‌ها بسیار آهسته‌تر از زمان پیشنهادی آن‌ها برای صرف غذا، می‌گذشت. آن وعده غذایی بسیار طولانی و عذاب‌آور بود. تا این که وارویک سعی کرد همه را به صحبت وادار بکند، اما هیچ‌کدام از ما به جز پاسخ‌های تک کلمه‌ای، حرفی نزدیم.

زمانی که غذا خوردن ما تمام شد، وارویک با حرکت دستش، خدمتکار را به سمت میز فراخواند.

ناگهان یک پری با موهای قرمز شروع به تمیز کردن اطراف ما کرد.

وارویک ایستاد و گفت:

-باید تصمیم بگیرید، بهتره که عجله کنید.

او بازوی لِنا را گرفت و به بیرون رفت. من و کالِن سر میز باهم تنها شدیم. بر روی صندلی‌ام نشستم و دست به سینه شدم و سعی کردم با این حسی که شبیه به دِژاوو، تکرار شدن اتفاقات در وعده غذایی قبلی بود مقابله کنم، من منتظر بودم که او صحبت را شروع کند. مطمئن بودم که من سر صحبت را باز نمی‌کنم.

او هم از حالت من تقلید کرد و فقط به هم خیره ماندیم. بار دوم برای من بسیار آزاردهنده بود اما تسلیم نشدم. هیچ تمایلی نداشتم که در آن‌جا بمانم و وانمود هم نکردم. نمی‌دانم تا چه مدت در همان حال نشستیم تا این که لِنا و وارویک برگشتند.

وارویک به من نگاه کرد و گفت:

-به نظر میاد که به نفع تو نیست.

به لِنا اشاره کرد.

-بیرون ببرش.

لنا در کنار صندلی من ایستاد و منتظر بود که من از جای خودم بلند بشوم. وقتی که ایستادم، او من را راهنمایی کرد که به اتاقم برگردم. قبل از این که در اتاق را بر روی من قفل کند به او گفتم:

-حداقل به من یه کتاب بدید.

-صبر کن، شاید بتونم کاری بکنم.

-ممنون!

به داخل اتاق رفتم و در با صدای بلندی بر روی من بسته شد.

چند دقیقه بعد، در حالی که لنا کتابی از شکسپیر به اسم رمئو و ژولیت در دست داشت، وارد اتاق شد. گفتم:

-واقعاً؟

این هم شانس من بود که دوباره سرانجامم به شکسپیر ختم می‌شد.

-تمام چیزی که تونستی پیدا کنی همین بود؟

-کتاب رو می‌خوای یا نه؟

چشم‌هایش از عصبانیت برق زد و کتاب را به طرف سینه‌ام هل داد. کتاب را از او گرفتم و او دوباره در را بر روی من قفل کرد. در حالی که کتاب در دستم بود در اتاق قدم می‌زدم و آن را ورق می‌زدم.

آیا واقعاً قرار بود که عاشق کالن بشوم؟ قطعاً او جذاب بود اما من از او متنفر بودم، او خیلی سرد و احمق بود و من او را دوست نداشتم.

بی‌حوصله شدم. روی تخت دراز کشیدم و سرم را به بالای تخت تکیه دادم و کتاب خواندن را شروع کردم. قبل از این که یک سوم کتاب را تمام کنم، چشم‌هایم سنگین شد و به خواب رفتم.

وعده غذایی بعدی هم مانند قبلی خوب بود، خیلی خوب توانستم از این بازی سرپیچی بکنم. وارویک گفت:

-هر دوی شما لجوج هستید.

چشم‌هایش از عصبانیت درخشید.

لنا در کنار او زانو زد و گفت:

-وارویک، من فکر می‌کنم ایده خوبی باشه، اگر کالن اون رو بیرون از قصر ببره شاید زیبایی‌های زندگی در دنیای پریان رو ببینه.

وارویک انگشتش را بر روی چانه‌اش کشید و به پسرش خیره شد. نگاه محبت آمیزی به لنا کرد و گفت:

-ایده خیلی عالیه!

بقیه زمان صرف غذا، با گفت و گوهایی بیهوده و سکوت‌های آزاردهنده گذشت. وقتی که غذای ما تمام شد، پیشخدمت به داخل سالن غذاخوری آمد و شروع کرد به تمیز کردن. وارویک ایستاد که سالن غذاخوری را ترک بکند و لنا هم به دنبالش رفت، او جلوی در ایستاد و به سمت ما برگشت.

-کالن، ببرش و حیاط رو بهش نشون بده.

-چشم پدر.

از لحن کالن مشخص بود که ترجیح می‌دهد، چشم‌هایش را از حدقه بیرون بیاورد تا این که بخواهد با من باشد.

صندلی‌اش را به عقب هل داد و بلند شد و دور میز چرخی زد. دستش را به سمت من دراز کرد.

به او خیره شدم و خودم ایستادم. من نیاز نداشتم که او به من کمک بکند که از

صندلی بلند بشوم. او تا چه اندازه پیش خودش فکر می‌کرد که رقت انگیز هستم؟

گونه‌هایم سرخ شد و خیلی جدی تصمیم داشتم که شئی‌ای به سمتش پرتاب کنم، من این کار را اخیراً زیاد انجام می‌دادم. چشم‌هایش را باریک کرد و گفت:

-خب. من هم به خودم زحمت نمی‌دم، بیا زودتر تمومش کنیم.

-ما می‌تونیم به اتاق‌هامون برگردیم و به پدرت بگیم که من رو به حیاط بردی.

-پدر من از اتفاقات همه جای این مکان خبر داره، بهتر کاری رو که از ما خواسته انجام

بدیم. مسئله خیلی مهمی نیست.

به او خیره شدم و گفتم:

-چرا مردم از شما پیروی می‌کنن؟

تو مثل افراد نابینا دنباله رو پدرت هستی و حتی حاضر نیستی در مقابلش ایستادگی

بکنی و آزاردهنده هست. چند سالته؟

-به سن انسان‌ها، هفده سالمه.

-سن انسان‌ها؟ چه فرقی داره؟

کالن به سمت در قدم زد و من در حالی که کنجکاوانه منتظر جوابش بودم، به دنبال او رفتم.

-سن ما از سن انسان‌ها دیرتر می‌گذره. من چند نسل از انسان‌ها رو می‌تونم تا قبل از

مرگم ببینم. یعنی وقتی که چهل ساله هستم هنوز شبیه به یک نوجوان هستم.

باید اعتراف بکنم که خیلی جالب بود اما ترسناک هم بود. آدام پیر می‌شد اما من سنم

بالا نمی‌رفت. ناگهان متوجه وخامت اوضاع شدم.

-خب، اگر تصمیم بگیری که در سرزمین انسان‌ها بمونی، سن تو به طور عادی زیاد

میشه. فقط در دنیای ما زمان کندتر می‌گذره.

سعی کردم که اطلاعات رو در ذهنم پردازش کنم. فهمیدم که اگر زندگی در سرزمین

انسان‌ها را انتخاب کنم، می‌توانم به صورت عادی با آدم بزرگ بشوم و از این موضوع خیال من راحت شد اما به این شرط که اول می‌توانستم زنده، از این‌جا بیرون بروم. دیگر نمی‌دانستم که چه جوابی باید می‌دادم، بنابراین فقط گفتم:

-خیلی شگفت‌انگیزه!

مقابل در ورودی اصلی بودیم. کالین مکث کرد و با چشم‌های سبز-آبی رنگش به چشم‌های من خیره شد و دوباره بال‌های من به حرکت درآمدند، که برای من بسیار آزاردهنده بود.

-ممکنه چیزهایی ببینی که شگفت‌زده بشی و بررسی اما خیالت راحت باشه. جای تو کنار من امنه.

منظورش چه بود؟

-آه. باشه!

او در بزرگ‌چوبی را هل داد و یک دنیای جدید در برابر چشم‌های من ظاهر شد. -وای! خیلی قشنگه!

ستاره‌ها در رنگ‌های مختلف، صورتی، بنفش، فیروزه‌ای و... در آسمان سیاه رنگ می‌تابیدند.

درختان خیلی بزرگ‌تر از حد تصورم بودند. وسعت تنه‌های درخت به اندازه‌ی خانه‌هایی بودند که ما را از اطراف احاطه می‌کردند اما در پشت‌سر ما قرار داشتند.

نمی‌خواستم که از اطراف چشم بردارم اما کالین جلوی من بود و زمانی که متوجه شد من از او عقب مانده‌ام به همان جایی که ایستاده بودم برگشت.

آرنجم را گرفت تا من را ببرد اما بلافاصله حسی شبیه به الکتریسیته در من ایجاد شد. دستم را کشیدم و به او خیره شدم، او هم چند دقیقه‌ای به من خیره شد. فکر می‌کردم که آیا او هم چنین احساسی را دارد؟ این به چه معنا بود؟ تصمیم گرفتم که فعلاً این

افکار را نادیده بگیرم. پرسیدم:

-ما کجا هستیم؟

کالین لبخند زشتی تحویل من داد و گفت:

-سرزمینی که تو در اون به دنیا اومدی.

-اما ما کجا هستیم؟ آسمان این جا شبیه به دنیای انسان‌ها نیست!

-ما در بُعد دیگه‌ای از دنیا هستیم. فقط یک حجاب نازک بین دنیای واقعی و دنیای ما هست و به همین دلیل هم ما می‌تونیم بین این دو سفر کنیم.

-این جا همه چیز درخشان‌تر و واضح‌تر هست. حتی در تاریکی هم به نظر می‌رسه گل‌ها می‌درخشن اما توقع داشتم که درخت‌ها مثل قصه پری‌ها، آهنگ بخونن و حرکات موزون انجام بدن.

کالین خندید و صدایش باعث شد که قلبم به تپش بیفتد. او معمولاً جدی بود، شنیدن صدای خنده او و چهره شادابش، باعث شد که به این موضوع فکر کنم که شاید ویژگی‌های خوبی هم در او وجود داشته باشد، نگاهم را از او گرفتم و به دوردست خیره شدم.

به چه چرندیاتی فکر می‌کردم. آدام فقط برای من یکی بود. باید تمام این افکار احمقانه را از سرم بیرون می‌کردم. کالین نمی‌توانست همسر من باشد.

در کنار هم در مسیری قدم می‌زدیم که دو طرف آن از بوته‌های بسیار بزرگی، پوشیده شده بود. بر روی آن‌ها گل‌های زیبای جوانه زده بود. بوی شیرین گل‌ها در مشامم پخش شد.

خم شدم تا یکی از گل‌ها را لمس کنم اما کالین به من اجازه نداد.

-به گل‌ها دست نزن.

پلک زدم و تعجب کردم، به سرعت دستم را کشیدم.

-چرا؟

-سمی هستن.

او به مسیرش ادامه داد و سعی کردم که به او ملحق بشوم.

-چرا گل‌های سمی دارید؟

-به دلیل این که دشمن رو دور نگه داره.

-پریان تاریکی دشمن دارن؟

واقعاً در مورد خیلی از مسائل اطلاعاتی نداشتم و به خاطر نگه داشتن این همه اطلاعات طاقت فرسا بود. او با خنده گفت:

-همه این‌طور نیستن.

درخت‌ها از خنده ریشه رفتند. سرم را بالا گرفتم و زیر لب گفتم:

-درخت‌ها خندیدن.

کالن با حالت تمسخر گفت:

-درخت‌ها نبودن، پیکسی‌ها بودن.

به چشم‌هایش خیره شدم.

-چی؟

-شبيه به پری‌های مینیاتوری هستن.

-درسته. آزورا در مورد پیکسی‌ها به من گفته بود، خطرناک هستن؟

-نه به کسی صدمه‌ای نمی‌زنن اما فقط دوست دارن که بازی کنن و وقتی که با آن‌ها بازی کنی، تمام وقت رو از دست میدی. پس تسلیم نشو، وقتی جوان‌تر بودم از دست مشکلاتی که برای من درست می‌کردن فریاد می‌زدم.

سعی کردم، کودکی کالن را تصور کنم اما این اتفاق نیفتاد.

دوباره صدای خنده از لابه‌لای درخت‌ها در فضا پیچید. کنجکاو بودم که بدانم،

پیکسی‌ها چگونه هستند، شاید یک روزی می‌فهمیدم. دوباره غم تمام قلبم را فراگرفت. من نباید در جایی که خانه من نبود می‌ماندم و برای من هیچ اهمیتی نداشت که تا چه اندازه دنیای آن‌ها، زیبا و جادویی هست؟ آرزو کردم که نزد خانواده و دوست‌هایم برگردم. با جدیت گفتم:

-ما باید برگردیم.

کالن به چشم‌های من خیره شد و ناله کنان گفت:

-خیلی خب... برمی‌گردیم.

تا جلوی در اتاقم همراهی‌ام کرد. رو به او کردم و سعی کردم که با ادب باشم و گفتم:

-خیلی ممنون.

-قابل شما رو نداشت اما نمی‌دونم به چه علت؟

-برای پیاده‌روی، نمی‌دونی که چقدر دلم برای هوای تازه تنگ شده بود.

-آهان، حتماً.

با عجله وارد اتاق شدم و در حالی که ذهنم مشغول اتفاقات این چند مدت اخیر شده بود، آماده خواب شدم، کاملاً گیج شده بودم.

دنیای پریان زیبا بود و من حتماً دیوانه بودم که دوست نداشتم جزئی از آن باشم اما دلم نمی‌خواست که دزدیده بشوم و به اجبار در آن جا باشم، دوست داشتم که آدم هم در کنارم بود.

فصل چهارده

شب بعد در اطراف قلعه قدم زدیم و یک مسیر متفاوت را طی کردیم.

-کجا میریم؟

-آب‌نما.

بیشتر از این توضیحی نداد.

غرغرکنان زیر لب گفتم:

-چقدر پرحرفی!

حتی اگر می‌خواستم که با او آشنا بشوم شدنی نبود چون او توضیح زیادی نمی‌داد. به نظر می‌رسید که او نمی‌خواهد در کنار من باشد. نکته مثبت‌اش چه بود؟ تنها خوبی‌ای که دستور وارویک داشت، این بود که برای مدت کمی می‌توانستم از زندانم فرار کنم. هرچه جلوتر می‌رفتیم صدای آب را از دور بهتر می‌شنیدم. به زودی از جنگل وارد یک محوطه تُهی از درخت شدیم.

دایره‌ای شفاف که مغلوب غول زلال و شفاف کریستالی شده بود که از آب جاری بود؛ پدیدار شد، خورشید بسیار درخشان می‌تابید. نور از میان ترکیب بلور و آب می‌گذشت و همچون تلالو جواهر می‌درخشید. به نظر می‌رسید که سه مجسمه پری از جنس مرمر از بلور محافظت می‌کنند. چهره سرد آن‌ها رو به جنگل بود. سنگی بزرگ با بافتی نرم در زیر پاهای برهنه من قرار داشت که باعث شده بود، پاهایم احساس خنکی بکنند. ذرات ریز آب، ناشی از فواره به پوستم برخورد می‌کرد. زیبایی‌اش من را شگفت زده کرده بود. آرامش بخش‌ترین چیزی بود که تا آن زمان دیده بودم، بر روی یکی از نیمکت‌های چوبی کم ارتفاع که در اطراف آب‌نما قرار داشت نشستم و لبخند زدم. صدای آب دلنواز بود. چشم‌هایم را بستم و صورتم را به سمت خورشید گرفتم. بعد از

دقایقی کالن گفت:

-باید بریم.

من نمی خواستم که فواره را ترک کنم. از زمانی که وارد این سرزمین افتضاح شدم، برای من بهترین استراحت بود.

-این جا خیلی آرومه، نمی شه بیشتر بمونیم؟

کالن غرولند کرد و گفت:

-باید به قلعه برگردیم.

-من نمی خوام برگردم.

-خب چاره دیگه ای نداریم، بیا بریم.

هر لحظه عصبانی تر می شدم.

-به حرفم گوش کن. من خدمتکار پدرت نیستم که به من دستور میدی.

لب هایش را بهم فشرد و گفت:

-مثل این که حواست نیست به چه علت این جا زندانی هستی.

-نه! هیچ راهی نداره که به حرفت گوش بدم.

مداوم به اطراف حرکت می کردم و فریاد می زدم. کالن نگاهی از سر دلسوزی به من کرد و سپس به دوردست خیره شد.

-من دوست ندارم که با پدرم به مشکل بخوری. خیلی وقت هست که بیرون هستیم.

زود بیا برگردیم.

-اگر با تو برنگردم چی؟

اگر او تصمیم بگیرد که من را به زور ببرد. محکم روی زمین می ایستم و لگد می زنم و جیغ می کشم.

کالن دستش را داخل موهای مشکی اش فرو برد و چشم هایش را به مدت کوتاهی

بست.

-به عواقب کارت هم فکر کن.

چشم غره رفتم و گفتم:

-آه! من قبلاً دزدیده شدم. دیگه چه کاری می‌تونید انجام بدید؟

-مطمئن باش. هر کاری که پدرم در این مورد انجام بده، عواقب خوبی نداره.

-همه چی به پدرت ختم میشه. تو خودت حرفی نداری؟

او به زمین خیره شد و با پایش چیزی را از روی زمین شوت کرد.

-نه. ...

-تو باید جلوی پدرت رو بگیری.

او لبخند کوتاهی زد و دوباره به من خیره شد.

-درسته. قوانین این جا با دنیای آدم‌ها فرق داره. ما یک فرمانروا داریم که باید از اون

پیروی کنیم و بدبختانه فرمانروا پدر من هست.

-نفرت انگیز هستید!

کالِن نفس عمیقی کشید و گفت:

-چندین بار این جمله رو گفتم، باعث میشی که فکر کنم که تو یه بچه لوس و

خودخواه هستی.

جیغ زدم و با دو دستم هُلش دادم.

-حداقل من به کسی آسیبی نزدم!

فریاد زد و حالت دردناکی روی صورتش ظاهر شد.

-من هم همین‌طور!

او ناگهان رفت.

-کالِن؟

به جایی که او ایستاده بود خیره شدم و او را صدا زدم، وقتی جوابی نگرفتم، خندیدم.
-خوب شد که رفتی. من می‌تونم بیشتر این‌جا بمونم.

به روی نیمکت نشستم و دستم را در پشت تکیه‌گاه نیمکت قرار دادم. غرغر کرد و با انگشت‌های نامرئی مچ دستم را گرفت و گفت:
-ما باید بریم.

-من هیچ‌جا نمی‌رم. قرار بود باهم وقت بگذرونیم. چه مشکلی داره؟
او دوباره ظاهر شد و بر روی نیمکت نشست و پرسید:
-چه فکری می‌کنی؟

-چرا نامرئی شدی؟
کالین گلویش را صاف کرد و گفت:
-از وقتی که جوان‌تر بودم احساسات قوی گاهی روی من این تاثیر رو می‌زاره.
به او خیره شدم.
-آه.

او کامل نبود. پریان هم نقص‌هایی داشتند. شاید هم کمی انسانیت در وجود او بود.
-چرا تو خیلی متفاوت هستی؟

نفسم بند آمد و بال‌هایم به حرکت افتادند. نمی‌توانستم از چشم‌های دیوانه‌اش
چشم بردارم، به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من دوست ندارم که تو اتاق حبس بمونم، تو نمی‌دونی که چه حسی داره.
یک مکث طولانی کرد و بعد به من نزدیک‌تر شد و گفت:
-ببخشید.

روی پاهایم ایستادم و پایین لباسم را صاف کردم و گفتم:
-بریم.

او من را به اتاقم رساند و در را برای من باز کرد، به چشم‌هایم خیره شد و زمزمه کرد و گفت:

-شب خوبی داشته باشی!

سری تکان دادم و وارد اتاق شدم. در حالی که او درِ اتاق را می‌بست خجالت زده شدم. متوجه شدم که صدای قفل در را نشنیدم. کنجکاو شدم و به سمت در رفتم و آن را کشیدم. مطمئن شدم که در باز است.

بدنم به لرزه افتاد، از در خارج شدم و به راهرو رفتم. چند قدم برداشتم و انتظار داشتم که کسی من را بگیرد و به اتاق برگرداند اما کسی نیامد. همه جا آرام و بی‌صدا بود پس می‌توانستم چند قدم دیگر هم پیش بروم. وقتی که متوجه شدم کسی من را در راه رو نمی‌بیند، قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم و به اطراف و اتاق‌های خالی خیره شدم، که همه شبیه به هم بودند. راهروها طولانی بودند و در اتاق‌ها باز بود و فقط دکورشان تفاوت داشت. اما یک در بسته بود، به سمت در بسته رفتم. کنجکاوی بهترین خصلت من بود. به داخل نگاه کردم، شبیه به یک کمد بود. به محض این که در را باز کردم، چیزی توجه‌ام را جلب کرد.

کوله‌پشتی‌ام بود، صدای نزدیک شدن قدم‌های پای کسی را شنیدم. به چپ و راست نگاه کردم. وحشت‌زده شدم.

چشم‌های من به کمد افتاد. با عجله به داخل کمد رفتم و در را بر روی خودم بستم. صدای پا دور شد. اما هنوز احساس امنیت نمی‌کردم. کمد را ترک نکردم. زیپ کوله‌پشتی‌ام را باز کردم. تاریک بود و چیزی نمی‌دیدم. دستم را درون کوله‌پشتی‌ام فرو کردم و سعی کردم که از حس لامسه‌ام کمک بگیرم. دستم به تلفن همراهم خورد. از کیفم بیرون آوردم و حالت استراحت گوشی را خاموش کردم، ده تا تماس بی پاسخ داشتم. سعی کردم به خانه زنگ بزنم اما هیچ بوقی نخورد. دوباره به صفحه گوشی نگاه

کردم و متوجه شدم که آنتن ندارم. چطور می‌توانستم بپذیرم که در آن‌جا زندگی بکنم؟ حتی دیگر صدای دریافت ایمیل را هم نمی‌شنیدم. از این‌که ده‌تا پیام بی‌پاسخ داشتم و از دسترس خارج شده بودم، متوجه شدم که حداقل کسی بود که به دنبال من می‌گردد. گوشی را خاموش کردم. در را باز کردم و از کمد بیرون آمدم. هیچ‌کسی در اطراف نبود. در راهرو قدم می‌زدم و نمی‌دانستم که به کجا می‌روم؟ از پشت سرم صدای لُنا را شنیدم.

-هی! این بیرون چیکار می‌کنی؟!

چرخیدم و با او رو در رو شدم.

-فقط داشتم قدم می‌زدم.

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-بیشتر به نظر می‌رسد که داری فرار می‌کنی. برای این‌که خودت رو بکشی راه خوبیه.

-اگه که این‌طور بود، می‌رفتم.

آهی کشیدم و گفتم:

-منو برمی‌گردونی؟

سرش را تکان داد.

-راه طولانی‌ای در پیش داریم.

به دنبال لُنا رفتم و درحالی‌که از راهروهای مختلف رد می‌شدیم او گفت:

-کتابخانه، سمت راست. از کتاب‌های سرزمین انسان‌ها هم در کتابخانه زیاد هست که

به خوبی کتاب‌های دنیای ما هستن. اتاق نشیمن، در سمت چپ ما هست.

او به مسیرش ادامه داد.

-این‌جا هم خیاط‌خونه است که تمام لباس‌ها در این‌جا دوخته میشه.

-کی لباس می‌دوزه؟ پیراهن‌ها خیلی قشنگ هستن!

-خدمتکار.

احتمالاً پریان روشنایی ای که در آن جا کار می کردند به وارویک چیزی بدهکار بودند.

-پایین تر آشپزخانه هست که به اتاق غذاخوری وصل میشه. اتاق وارویک در طرف دیگه ای از غذاخوری هست.

-و کالِن؟

صورتش از خجالت قرمز شد. او به من خیره شد و یکی از ابروهایش را بالا داد.

-درست در پایین سالن در کنار پدرش هست.

کنجکاو بودم که بدانم، آیا او خواب است و اتاقش به چه شکلی است؟ سریع به خودم آمدم و دستبند را لمس کردم و چهره آدام را به یاد آوردم. پرسیدم:

-پری ها چه کارهایی انجام میدن؟

-منظورت چیه؟

-مدرسه، کار؟ بیرون از این جا شهر دارن؟

لنا خندید.

-البته! یک روستا هست اما تا وقتی که تقدیرت رو قبول نکنی و با کالِن ازدواج نکنی، اجازه خروج نداری.

قبل از این که به حرف هایی ادامه بدهد، مکث کرد تا سنجیده سخن بگوید.

-کار هست. بیشتر کارها، بیرون در طبیعت هست. بعداً در این مورد صحبت می کنیم، الان باید به اتاق برگردی.

او به کنار رفت و در مقابل در ایستاد. با تعجب به سلولم که پنج روز اخیر را در آن حبس بودم، خیره شدم. خیلی سریع به این جا رسیدیم.

-بابت پیاده روی ممنون.

در اتاق را باز کردم و داخل رفتم.

-دیگه هیچ وقت بدون محافظ اتاقت رو ترک نکن!

این بار صدای قفل شدن در را شنیدم.

روز بعد از خواب بیدار شدم و قبل از این که لُنا شانس این را داشته باشد که با من پرچانگی بکند، دوش گرفتم. آب بر روی بال‌هایم فرو می‌ریخت و دقایقی باعث شد که به آرامش برسم. بر روی قالیچه مخملي خاکستری رنگ ایستادم و یک حوله به دور موهای خیسم پیچیدم. با حوله دستی روشویی، آئینه را خشک کردم. می‌توانستم خودم را ببینم. انگشتم را بر روی گوش‌هایم کشیدم. بیشتر از حالت عادی، نوک تیز بودند. حس عجیبی داشت. انگشت‌هایم را به طرف ماه گرفتگی‌ام که کمی می‌درخشید بردم، دیگر نیاز نبود که آن را از دیگران پنهان بکنم. به اندازه‌ی یک جوش بزرگ بر روی نوک بینی، جلب توجه می‌کرد. فکر می‌کردم که تا چه مدت طول می‌کشد تا به این تغییرات عادت بکنم. چند بار بال‌هایم را تکان دادم تا قطرات آب باقی مانده بر روی بال‌هایم به دیوار بپاشد. با این که بال‌هایم بسیار زیبا بودند اما آرزو می‌کردم که متعلق به شخص دیگری بود. در سرزمین پریان از افسون استفاده نکرده بودم. من آزاد بودم که هرکسی که می‌خواهم باشم. کسی که در آئینه به من خیره شده بود، همان کسی بود که کالِن دیده بود. اگر آدام من را با این ظاهر ببیند چه فکری می‌کند؟ آیا او عاشق من می‌ماند؟

صدای در من را از عالم خیال بیرون کشید، فریاد زدم.

-چند دقیقه دیگه صبر کن!

-اولاندر! عجله کن! امروز باید برای صرف صبحانه آماده بشی.

او لُنا بود. از کمد، یک پیراهن آبی کوتاه بیرون آوردم و پوشیدم. موهایم را به طرف بالا شانه کردم و با یک گیره، در سرجایش جمع کردم. خوبیِ تغییرات این بود که دیگر

نیازی به آرایش کردن نداشتم.

در حالی که لِنَا به من نگاه می کرد گفت:

-انتخاب خوبیه.

-کفش ها کجا هستن؟ من چند روزه پا برهنه هستم.

من همچنان به او خیره مانده بودم. او پلک زد و گفت:

-بیشتر پریان کفش نمی پوشن.

درست بود! پابرهنه بودن، این حس را به من القا می کرد که یک پری هستم. آهی کشیدم و به او اشاره کردم که آماده هستم. درحالی که وارد راه رو شدیم و لِنَا در اتاق را می بست؛ به او گفتم:

-فکر می کنم دیگه مسیر رو بلد باشم.

-وظیفه منه که تو رو تا اتاق غذا خوری همراهی بکنم و اون جا باشم، شاید تو یا وارویک به چیزی احتیاج داشته باشید.

این بار به جای این که به بازوی من چنگ بزند، دستش را به دور دست من گره زد. فقط همین حرکت انسانی کوچک باعث شد که احساس بهتری داشته باشم. زمانی که به اتاق غذاخوری رسیدیم. صدای بلندی به گوش ما خورد و باعث شد که لِنَا مکث بکند. دستش را رها کرد و برای دقایقی سکوت کردیم. هر دوی ما سعی می کردیم که از دو در بزرگ به صدا گوش بدهیم.

-پدر ما مناسب هم نیستیم! اولاندر پری روشناییه و من نیستم. او زندگی متفاوتی رو بیرون از این جا داشته و رسوم ما رو بلد نیست. ما هیچ وجه اشتراکی نداریم.

صدای به شدت آشفته کالِن بود. وارویک گفت:

-خب تو یه راهی به ما نشون بده!

-هیچ کدوم از ما با تصمیم شما موافق نیستیم. پس تصمیم من چی؟

از این که کالِن در مقابل وارویک ایستاده بود، به او افتخار کردم. شاید صحبت‌های ما در آب‌نما باعث شده بود که چشم‌هایش باز شود و بهتر ببیند. لحن وارویک عصبانی شد.

-در مورد دختری حرف می‌زنی که اخیراً به او چشم دوختی؟

کالِن جواب داد:

-اگر من باشم چی؟

-به اندازه کافی برای تو خوب نیست. به درد خاندان ما نمی‌خوره!

-اولاندر مناسب هست؟ به من فرصت استراحت بدید.

-اگر با اولاندر ازدواج نکنی، من مجبور می‌شوم که بکشمش. تو این رو می‌دونی،

درسته؟

سکوت طولانی‌ای در فضا حاکم شد.

-بله پدر... ..

خشم تمام وجودم را پر کرده بود. لِنَا بازوی من را گرفتم تا مانع من شود اما توجهی نکردم و در را باز کردم. به محض وارد شدنم به اتاق، صدایم را صاف کردم و به حالت کنایه، گفتم:

-مودبانه نیست که پشت سر مهم‌نوتون حرف بزنی.

بعد از من، لِنَا به داخل اتاق هجوم آورد.

-متأسفم سرورم. سعی کردم که مانع ورودش بشم.

وارویک دستش را به سمت لِنَا بلند کرد و به صورت من خیره شد.

-متأسفم که حرف‌های ما رو شنیدی.

جواب ارزشمندی نبود. او به خاطر این که یک موجود بی‌احساس است نباید

عذرخواهی بکند. کالِن هم نیاز نبود به این دلیل که عاشق کسی دیگری است و زندگی

من را به خطر انداخته عذرخواهی بکند.

نشستم و در حالی که به اطراف میز نگاه کردم، به انتخاب بزرگم فکر کردم. آن همه غذا برای سیر کردن یک ارتش کافی بود اما ما فقط چهار نفر بودیم. اگر روی صبحانه خوردن تمرکز می‌کردم، گریه‌ام نمی‌گرفت. از یکی از سبدها، نان گروسان برداشتم و تخم‌مرغ و سوسیس و سیب‌زمینی را داخل بشقابم گذاشتم. لِنَا با ملایمت پرسید:

-اولاندر. نظرت در مورد این سرزمین چیه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و تکه‌ای از نان را جدا کردم. دوست نداشتم، اعتراف بکنم که تاجه حد دنیای آن‌ها زیبا است اما این حس شبیه به تسلیم شدن بود.

-خوب بود. ...

خدمتکار لیوانم را با آب میوه پر کرد و بعد به او لبخند زدم.

-با دنیای انسان‌ها خیلی تفاوت داره. درسته؟

-بله.

نان را برداشتم و سکوت کردم. لِنَا سعی کرد ما را به صحبت کردن وادار بکند اما موفق نشد. یک وعده غذایی عذاب‌آور دیگر بود. من هیچ‌وقت به دنیای پریان تعلق نداشتم.

فصل پانزدهم

بعد از صبحانه کالن از من خواست که برای پیاده‌روی با او بیرون بروم. بخشی از من دوست داشت که به او جواب منفی بدهد و در این صورت باید در اتاق می‌ماندم و صبر می‌کردم که من را بکشند و بخش دیگر من شیفته این بود که دنیای بیرون از قلعه را ببیند. وقتی تصمیم آخر را گرفتم، به نشانه‌ی موافقت سر تکان دادم.

-دوست دارم ببینم که این وقت از روز چه شکلی هست، باید زیبا باشه.

-خیلی خب!

به سمت در رفت و منتظر من ماند. به نظر می‌رسید که او از ایده قدم زدن بدش نمی‌آید. زیبایی‌های این سرزمین زبانم را بند می‌آورد. پرنده‌های رنگارنگی در بالای سر ما رقص کنان، پرواز می‌کردند.

سبزه‌ها و درخت‌ها بسیار سرسبز و براق بودند، شبیه به یک رویا بود. در سکوت، زیر نور خورشید قدم می‌زدیم، در آخر سکوت را شکستم.

-دوستش داری؟

-خیلی زیاد!

او درنگ کرد.

-پس ترجیح میدی که با او ازدواج کنی؟

-مطمئن نیستم که برای من بهترین باشه اما آرزو می‌کنم که با کسی، از روی اجبار ازدواج نکنم.

حرکت را متوقف کردم.

-خب پس چرا برای خواسته خودت پافشاری نمی‌کنی؟

-شنیدی که چی گفتم؟ اولاندر، تو رو می کشه. درسته که دوست ندارم با تو ازدواج بکنم اما دلم هم نمی خواد که تو بمیری، دوست ندارم که بی وجدان باشم. او مکث کرد و به دوردست خیره شد.

-من هیولا نیستم. ...

درحالی که قدم می زدیم به او نگاهی کردم. از صورتش می فهمیدم که ذهنش مشغول است. در مقایسه با زمانی که در سالن غذا خوری بودیم آرام بود. به پلی نزدیک شدیم که به سبک ژاپنی بود. در اطراف آن سرخس های برگ دار و مجموعه ای از مجسمه های سنگی عجیب وجود داشت. پل قرمز رنگ، به شکل زیبایی بر روی رودخانه قوس خورده بود. در وسط مسیر پل توقف کردیم و به آب خروشان خیره شدیم. ماهی های طلایی در آب بازی می کردند، آب رودخانه به رنگ فیروزه ای بود. تا به آن حال چنین رنگی را ندیده بودم، بسیار خیره کننده بود! قبل از این که سکوت من را آزار بدهد پرسیدم:

-دوست داری چه کاری بکنی؟

کالین شانه بالا انداخت.

-ما زیاد تمرین می کنیم. برای همین اوقات فراغت ندارم. من واقعاً از شمشیربازی لذت می برم و ورزش رو دوست دارم. پدرم به من اجازه نمیده که وقتی رو صرف کارهای بیهوده بکنم.

-ورزش؟ چه ورزشی رو دوست داری؟

صحبت کردن در مورد ورزش باعث شد به یاد آدام بیفتم. قلبم درد گرفت، آدام عاشق ورزش بود.

کالین به آب خیره شده بود.

-ما ورزش های زیادی داریم که شبیه ورزش انسان ها هست. ورزش مورد علاقه من که

شاید برای تو هم آشنا باشه، راگبی هست.

-جذابه! من تا به حال بازی راگبی رو تماشا نکردم.

بر روی پل قدم می‌زدیم. ایستادم و به او خیره شدم. او غرق در فکر و خیال بود برگشت و به من ملحق شد. پرسیدم:

-دوستی هم داری؟

او خندید و صدای زیبای خنده‌اش باعث شد که من هم لبخند بزنم.

-البته که دوستانی هم دارم. واقعاً فکر می‌کنی تا این حد نفرت انگیز هستم که کسی حاضر نباشه دوستم داشته باشه؟

نگاهم را از او دزدیدم. تصور این که او ورزشکار باشد یا دوستانی داشته باشد برای من سخت بود، به نظرم غیرعادی می‌آمد.

-نه این‌طور نیست... فقط تصورش برام سخت بود، فکر می‌کنم از تو شناختی ندارم.

-من هم در مورد تو چیزی نمی‌دونم. به چه کاری علاقه داری؟

از چشم‌هایش مشخص بود که مشتاق است که جوابی بشنود.

-من در گروه گر هستم و آواز خواندن رو دوست دارم، ورزشم خوب نیست. عاشق این هستم که با بهترین دوستم سیرا بیرون برم و آد... ..

فکر کردم، صحبت کردن در مورد آدام با شخصی که قرار بود با او ازدواج بکنم بسیار آزاردهنده هست، به همین دلیل بحث را عوض کردم.

-تا به حال به دنیای انسان‌ها رفتی؟

خیلی کوتاه جواب داد.

-نه.

-حتی یک‌بار هم نرفتی؟

مکث طولانی کرد و گفت:

-یک بار رفتم، اما پدرم دوست نداره من هم دیگه نرفتم. خیلی هم دنیای انسان ها جای فوق العاده ای نیست. دنیای ما بهتره!

صدای او پُر از نفرت بود، منظور او را فهمیده بودم. اما فکر کردم که باید بیشتر از او سوال بپرسم. کنجکاو بودم که بدانم چرا او تا این حد از دنیای انسان ها متنفر است. شاید به خاطر تربیت او باشد.

-تو چه قدرتی داری؟

کالن دستی بر روی موهای مشکی اش کشید روبه روی من ایستاد و گفت:

-دعا می کردم که این سوال رو نپرسی. ...

او عجیب و بامزه بود.

-مردم از من می ترسن.

حس کنجکاوی ام برانگیخته شد.

-به من بگو.

او ایستاد و درحالی که به من نگاه می کرد گفت:

-کنترل ذهن.

-منظورت از کنترل ذهن چیه؟ مثل اجبار کردن کسی به کاری هست؟

-تقریباً و این که من می تونم تمام خاطرات یک نفر رو از ذهنش پاک کنم.

او به زمین خیره شد و گفت:

-نیروی قدرتمندی هست. ذهن هرکسی با ارزش ترین دارایی برای هر شخصه، دونستن

این که ذهنت می تونه از کنترلت خارج بشه ترسناکه!

-درک می کنم که چرا ترسناک هست.

-من هیچ وقت این کارو با تو انجام نمی دم.

به چشم هایش خیره شدم. فکر می کردم که آیا او دروغ می گوید؟ به یاد آوردم که پریان

نمی‌توانند دروغ بگویند. ناگهان فکر دیگری به ذهنم رسید.

-چرا من رو از حافظه پدرت پاک نمی‌کنی؟ بعد من می‌تونم فرار بکنم.

اخم‌هایش در هم فرو رفت، با خودش مجادله می‌کرد تا جوابی بدهد. خیلی خوب می‌توانستم درک بکنم که چه حسی دارد وقتی که از پدرت متنفر باشی و همین‌طور عاشق او باشی.

-کاش می‌تونستم اما هیچ قدرتی روی پدر من تاثیر نداره. به نظر تو چرا پدرم رهبر سرزمین ما شده؟ هیچ کسی به اندازه او قدرتمند نیست.

-واقعاً؟ نیروی پدرت همین هست؟

کالن موافقت کرد.

-کم و بیش همین.

-از این قدرت باید ترسید. من هنوز نمی‌دونم نیروی من چی هست. به من کمک می‌کنی که بفهمم قدرتم چیه؟

-نه! این‌طوری نمیشه. موهبت‌ها به وقتش خودشون رو نشون میدن، من مطمئنم که به زودی می‌فهمی.

-پیدا میشه.

زندگی در دنیای پریان ساده نبود.

چند دقیقه بعد او من را به قلعه برگرداند و تا اتاقم همراهی‌ام کرد.

-برای شام می‌بینمت؟

لحن او بیشتر شبیه به یک درخواست بود تا یک سوال.

-انتخاب دیگه‌ای هم دارم؟

داخل اتاق شدم و بعد صدای قفل شدن در آمد. احتمالاً در مورد قفل کردن در به او اخطار داده بودند. بر روی تختم پریدم و به حرف‌های کالن در مورد توانایی‌اش و نیروی

مقاومت پدرش، در برابر تمام قدرت‌ها فکر کردم. حتی اگر یک قدرت خاصی هم داشتم من نمی‌توانستم در مقابل او استفاده بکنم. اگر قدرت من فرار کردن باشد او هیچ‌وقت نمی‌تواند در مقابلش کاری انجام بدهد. من باید قدرت خودم را کشف می‌کردم، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم که به فیلم‌هایی که دیده بودم و کتاب‌هایی که تا آن زمان خوانده بودم فکر بکنم، شاید ایده‌ای به ذهنم برسد اما چیزی به ذهنم نرسید، ناامید شدم و سرم را در بین دستانم نگه داشتم.

با گذشت هر ساعت اتاق برای من تنگ و کوچک‌تر می‌شد. از زندانی بودن متنفر بودم! درحالی که قدم می‌زدم دست‌هایم عرق کرده بودند و می‌لرزیدند. من باید فرار می‌کردم! در مقابل در ایستادم، پیشانی‌ام را روی در گذاشتم و دعا کردم که از این‌جا فرار کنم.

فصل شانزدهم

روز بعد لِنَا آمد و گفت:

-وارویک به من گفت تو امروز می‌تونی برای قدم زدن بیرون بر اما به این شرط که من همراه تو باشم.

با تمسخر گفتم:

-هه! وارویک چقدر خوبه!

صفحه دیگری از کتاب رومئو و ژولیت را که تقریباً به آخرش رسیده بود ورق زدم. لِنَا به آرامی گفت:

-همین که وارویک به تو آزادی میده باید سپاسگزار باشی.
چشم از کلمات کتاب برنداشتم. گفتم:

-من به این آزادی نمیگم.

قبل از این که کتاب را کنار بگذارم، گوشه صفحه‌اش را تا زدم.

-اما من می‌تونم آزادی رو به دست بیارم.

چند دقیقه بعد زیر نور خورشید بودم و زیبایی‌های اطراف را تماشا می‌کردم. صدای

پچ‌پچ گروهی از مردها را شنیدم، به دنبال صدا رفتم. درست در میان برگ‌ها کالِن را

دیدم که با سه مرد دیگر که پری بودند در حال صحبت است. آن‌ها ایستاده بودند و

یک چوب مانند چوب بازی لاکراس در دست داشتند. او در حالی که با دوست هایش

صحبت می‌کرد یک لبخند بزرگ بر روی صورتش نقش بسته بود و با کالِنی که

می‌شناختم خیلی متفاوت بود. او یک جنبه متفاوت از کالِن بود، دوست داشتم که او را

بیشتر ببینم باید سعی می‌کردم که به او فکر نکنم. به تنها کسی که باید فکر می‌کردم

آدام بود. لِنَا سعی می کرد که من را عقب بکشد. اما سرم را تکان دادم؛ دوست داشتم ببینم که آن ها چه کاری می کنند. یکی از آن ها انگشتش را بالا گرفت. او یک پسر قد کوتاه گردن کلفت بود که موهای طلایی و دودی داشت.

-کسی اینجا هست؟

او از جمع بیرون آمد و جنگل را برانداز کرد تا این که من را دید.

چشم های کالِن به من افتاد.

-اولاندر! بیا بیرون.

از این که در حال جاسوسی از آن ها در معرض دید قرار گرفته بودم، خجالت می کشیدم.

موهای کالِن ژولیده و چشم هایش بی تفاوت بود.

-این جا چی کار می کنی؟

-فقط قدم می زدم. صدایی شنیدم و کنجکاو شدم. مشکلی هست؟

به او خیره شدم.

پری مو قرمزی که در سمت راست او ایستاده بود گفت:

-اون جذابه!

-خوبه.

پری مو طلایی گفت:

-خوبه؟ عالیه!

-اون نمی خواد با من کاری داشته باشه و من هم باهاش کاری ندارم. شما از اون

خواستگاری کنید.

او من را تحقیر کرد. چپ چپ نگاه کردم، باور نمی کردم که تا چه حد خشمگین هستم.

او چه طور می توانست من را جلوی دوست هایش تحقیر بکند.

-از تو متنفرم!

قبل از برگشتن به قصر سنگی برداشتم و به طرف او پرتاب کردم.

لنا با عجله به من رسید.

-کالین منظوری نداشت فقط می خواست جلوی دوست هاش خود نمایی بکنه.

-حالا هرچی!

صورتتم پر از اشک بود و دوست نداشتم که به پشت سرم نگاه کنم. نمی خواستم گریه کردنم را ببیند.

-باید درک کنی که جواب رد تو برای اون چقدر سخته، عادت کرده که به همه خواسته هاش برسه.

بر روی پنجه پاهایم چرخیدن و رو به لنای کردم و گفتم:

-با من شوخی می کنی؟ کالین من رو نمی خواد، یک لحظه هم نمی تونه من رو تحمل کنه.

لنا فقط خندید.

تمام روز غذا نخوردم و در اتاق ماندم، متوجه نمی شدم که بین من و کالین چه اتفاقی افتاده بود؟ دوست داشتم درباره ی این موضوع با سیرا صحبت کنم. وقتی به تنهایی ام فکر می کردم بیشتر دلتنگ می شدم. خواب دیدم که آدام روبه روی من ایستاده است و وقتی که چشم هایم را بستم و دوباره باز کردم، به جای آدام کالین در مقابل من ایستاده بود. با گریه از خواب بیدار شدم، قلبم به شدت می تپید و احساس می کردم که هر لحظه ممکن است، از سینه ام بیرون بزند. صدای قدم های شخصی را شنیدم و سپس وارد اتاق شد. لنای پرسید:

-اولاندر! حالت خوبه؟

دستم را بر روی پایم فشار دادم و بعد موهایم را از روی صورتتم کنار زدم و گفتم:

-بله... فقط خواب بدی دیدم.

مثل وقت‌هایی که می‌خواست واقعیت را بفهمد، چشم‌هایش را ریز کرد. صدای او مانند صدای مادرم ملایم بود؛ فکر کردن به مادرم باعث شد که قلبم درد بگیرد. از وقتی که ناپدید شده بودم از حال مادرم بی‌خبر بودم. مطمئنم بودم که پدر و مادرم حال روحی خوبی نداشتند.

-اولاندر؟

زانوهایم را در سینه‌ام جمع کردم و گفتم:

-نه، ممنون... مگر این که من رو به خونه برگردونی.

او سری تکان داد و در را پشت سرش بست. سعی کردم که دوباره بخوابم اما خوابم نبرد. یعنی خوابی که دیدم چه تعبیری داشت؟

کالِن را دوست نداشتم خیلی احمق بود! همیشه دلم می‌خواست شئی‌ای به طرفش پرتاب کنم قطعاً او برای من مثل آدم نمی‌شد! خوشبین بودم که بتوانم فرار بکنم، احساس می‌کردم که داشتم تسلیم می‌شدم.

صدای در زدن آمد. می‌دانستم که لِنّا هست. او کوتاه در می‌زد و معمولاً قبل از این که در را باز بکند مکث می‌کرد. سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

-صبح شده. وارویک گفت امروز قبل از صرف صبحانه می‌تونی برای پیاده روی بیرون بری.

به حالت طعنه گفتم:

-اوه! چه قدر من خوش‌شانس هستم! صبحانه و پیاده‌روی، چه خوب که اجازه میدی بیرون برم. حس می‌کنم یه حیوون خانگی ملوس هستم...

روی تخت دراز کشیده بودم و به دیوار خیره شده بودم. کتابم تمام شده بود و داشتم دیوانه می‌شدم. لِنّا موهایش را عقب زد و گفت:

-حدس می‌زنم که اون تصمیم گرفته تو و کالِن زمان بیشتری در کنار هم باشید. به نیمه پر لیوان نگاه کن.

مثل این که دو وعده غذایی و دیدن او در خوابم هم کافی نبود!

از کاری که وارویک از من خواسته بود متنفر بودم چون احساس می‌کردم مثل یک حیوان در قفس محبوس شده‌ام. به سرعت حمام کردم و لباس‌هایم را عوض کردم. لِنَا با لبخند پشت در اتاق با من دیدار کرد.

-خیلی خوشگل شدی! می‌خواهی کجا بری؟

-ممنون... تا جایی که امکانش هست از این‌جا دور بشیم.

-خیلی خب.

او شروع کرد به راه رفتن و من هم به دنبال او رفتم. به بخشی از خانه رفتیم که تا به حال نرفته بودیم. وارویک واقعاً سلیقه‌ی بی‌عیب و نقصی داشت. دستم را بر روی یک میز بلند چوبی که در کتابخانه قرار داشت کشیدم. کمی صبر کردم تا چراغ شیشه‌ای رنگی که بسیار زیبا بود و بر روی میز قرار داشت را تحسین کنم. دوباره به آن نگاه کردم، لِنَا جلوی در منتظر ایستاده بود و با پایش بر روی زمین ضرب گرفته بود. با عجله به سمت در رفتم. او در را هل داد و بیرون رفتیم. خورشید درخشان و بوی گل‌های گرمسیری به استقبال ما آمدند. به بیرون رفتن با پای برهنه عادت کرده بودم و برای من ترسناک بود! دوست نداشتم که به سبک زندگی در این‌جا عادت کنم. این شرایط برای من موقتی بود اما راه رفتن بر روی چمن‌های نرم آرامش‌بخش بود. حتی راه رفتن بر روی مسیرهای سنگی هم آزار دهنده نبود. احساس می‌کردم با طبیعت یکی شده‌ام. به سمت یک محوطه باز و بزرگ داخل حیاط رفتم. انواع مختلفی از گل وجود داشت که بیشتر آن‌ها را تا به آن زمان ندیده بودم. لبخند زدم و نشستم، به دست‌هایم تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم تا خورشید به صورتم بتابد.

ناگهان شروع کردم به سرود خواندن. نمی‌دانم چه چیزی من را به این کار وادار کرد، احساس آرامش داشتم. گویی در این دنیای عجیب در خانه خودم بودم. فراموش کردم که جانم در خطر هست و راهی برای فرار ندارم. من مجبور بودم با کسی ازدواج بکنم که عاشقش نبودم او کسی به جز آدام بود.

-وای!

سرم را چرخاندم. کالِن را دیدم که به من خیره شده بود و در چند قدمی من ایستاده بود. دست‌هایش را درون جیب شلوار سیاه رنگش فرو کرده بود. ناگهان صورتم سرخ شد.

-صدای تو بی‌نظیره. تا به حال صدایی به این گوش نوازی نشنیده بودم.

متوجه شدم که لِنّا در همان اطراف ایستاده است و درحالی که دور میشد به او خیره شدم. هیچ حرفی نزد و از همان راهی که آمده بودیم به سمت قلعه برگشت.

بعد از این که لِنّا رفت، نگاهم به کالِن افتاد که متفکرانه به من خیره شده بود.

-ببخشید... قصد آواز خواندن نداشتم، فقط بیرون اومدم.

ایستادم و چمن‌ها را از روی لباسم تکاندم. احساس بدی داشتم. دست‌هایم را به هم گره زدم تا از لرزیدنشان جلوگیری کرده باشم.

واقعاً از حسی که به او داشتم خوشم نمی‌آمد.

-لازم به عذرخواهی نبود.

سرم را پایین انداختم و به زمین خیره شدم.

-نمی‌دونم چه کاری این‌جا اشتباه هست و من رو به خطر می‌اندازه و چه کاری درست هست. ...

-آواز خواندن که برای تو دردسر درست نمی‌کنه مخصوصاً با صدای خوبی که داری من یادم هست که گفتی در گروه گر هستی اما دوست داشتم که بدونم تا چه حد خوب

هستی؟

-من به زودی اجرا دارم! یا داشتم. ...

چند بار پلک زدم و سعی کردم که جلوی گریه‌ام را بگیرم.

-با من بیا، می‌خوام چیزی رو بهت نشون بدم.

باهم وارد جاده‌ای سنگ فرش شده و پر پیچ و خم شدیم، بسیار کنجکاو بودم که بدانم

او من را به کجا می‌برد. اما سؤالی نپرسیدم. مسیر باریک و کم تردد شد. درخت‌ها

بیشتر شدند و جنگل تاریک‌تر شد. اگر کالن کنار من نبود قطعاً می‌ترسیدم. این بخش

از جنگل وحشی و دست نخورده بود. به گوشه‌ای پیچیدیم و جلوتر یک کلبه‌ی سنگی

کوچک که با سنگ‌های خاکستری ساخته شده بود نمایان شد. کلبه سنگی با

پیچک‌های تیره پوشیده شده بود. پنجرها با کرکره‌های زرد روشن احاطه شده بودند و

در ورودی نیلی رنگ و به شکل یک لبخند بود.

او قدم‌هایش را تندتر کرد و من مجبور شدم که به دنبال او بروم. در را باز کرد و من

داخل کلبه شدم. از تعجب، دستم را روی دهانم گذاشتم.

دیوارهای کلبه با تابلوهای نقاشی پوشیده شده بودند. بعضی از بوم‌های نقاشی سفید

بودند اما بیشتر آن‌ها نقاشی‌های زیبایی بر رویشان کشیده شده بود. نقاشی جنگل،

آبشار، گل‌های زیبا که اتاق را زیبا کرده بودند. درحالی که قدم می‌زدم پرسیدم:

-کالن تو این‌ها رو کشیدی؟

با دقت دستم را بر روی یک نقاشی سیاه قلم از جنگل کشیدم، حتی از نقاشی‌های سِپِرا

هم بهتر بود!

-بله! از وقتی که بچه بودم عاشق نقاشی کشیدن بودم و همین هم تنها یادگار مادرم

هست. او هنرمند بود!

اولین باری بود که در مورد مادرش صحبت می‌کرد.

-برای مادرت چه اتفاقی افتاد؟

-وقتی پنج سالم بود کشته شد. ...

سنگ دایره‌ای شکل تیره رنگی که به گردنش آویزان بود را لمس کرد.

-این گردنبند رو مادرم به من داد. اون به من یاد داد که چه‌طور نقاشی بکشم، تمام چیزی که از مادرم یادم میاد، همین.

-کالِن واقعاً نمی‌دونم که چی باید بگم. ...

او یک پوشه بزرگ را آورد و نقاشی‌ها را به هم ریخت و یک تصویر از پری‌ای که در یک دشت در حال دویدن بود بیرون آورد. بال‌های او دقیقاً شبیه به بال‌های کالِن بود اما صورتش تار بود.

-مادرت؟

-بله... یادم نمیاد که مادرم به چه شکلی بود؟ اما سعی کردم بهترین کار ممکن رو انجام بدم.

او تصویر را زیر تصاویر دیگر قرار داد و دستش را درون جیبش فرو برد، در کلبه پرسه زد و با دقت به تمام کارهای هنری او نگاه کردم. او نقاشی‌هایی به سبک‌های مختلف کشیده بود اما سیاه قلم سبک مورد علاقه من بود که خیلی طبیعی به نظر می‌رسیدند. در گوشه‌ای نزدیک به پنجره سه‌پایه‌ی نقاشی قرار داشت، به سمت سه پایه رفتم اما کالِن مانع من شد.

-این خصوصی!

-آه! ببخشید.

به آن خیره شدم و کنجکاو بودم که بدانم چه چیزی در زیر آن است؟ شاید نقاشی دختری بود که او را دوست داشت. از حسادت خودم تعجب کردم! کالِن به سرعت گفت: -باید زودتر برگردیم. بدون اجازه پدرم از قصر خیلی دور شدیم. دوست ندارم به مشکل

بخوریم.

-درسته! من هم موافقم.

لبخندی روی صورتش ظاهر شد. لبخند او گاهی می آمد و ناگهان محو می شد. به

سرعت چهره اش سرد و بی روح شد. درحالی که به سمت در می رفتیم گفتم:

-ممنونم که رازت رو با من در میان گذاشتی.

-نمی دونم چرا این کار رو کردم، شاید چون آواز خواندن تو رو شنیدم.

-به هر دلیلی.

ادامه دادم.

-ممنون! زندگی خیلی خسته کننده شده. من فقط می خورم و می خوابم و راه می رم.

کالین خندید و دستش را روی دستگیره در گذاشت و گفت:

-چه کارهایی بیشتر از این در دنیای انسان ها انجام میدی؟

-خب تمام روز رو تو اتاق زندانی نبودم، کنار دوستانم بودم.

او با تمسخر گفت:

-از بودن کنار من خوش نمیاد؟

صورتش سرخ شد.

-تو می دونی. ...

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که کالین گفت:

-بله! من می دونم. ببخشید. نمی خوام به تو آسیب بزنم.

ما سکوت کرده بودیم و قدم می زدیم. قصر از دور پدیدار شد. شبیه به قصرهای رمانتیک نبود که در دنیای انسان ها به تصویر کشیده میشد. رنگ سیاه او با آسمان آبی روشن در تضاد بود. رأس آن سنگی بود و در مرکز قرار داشت. دوست نداشتم به قصر برگردم. گام های کالین آهسته شد و او از من عقب افتاد. به عقب نگاه کردم و گفتم:

-حالت خوبه؟

سرش را تکان داد.

روی نیمی از صورتش سایه افتاده بود. خورشید که از جنگل قابل رؤیت نبود به سرعت غروب می کرد و جنگل تیره و تاریک شد.

-وقتی که کنار تو هستم حسم... ..

او به چشم های من خیره شد و قلبم به تپش افتاد، چند قدم به او نزدیک شدم و گفتم:
-منظورت چیه؟

-چرا تو من رو ناامید می کنی؟

لحن حرف زدن او لرز به تنم انداخت. آیا آدام هم همین حس را داشت؟ فکر کردن به او حالم را بد می کرد. آدام به خانه برگشته بود و احتمالاً منتظر من بود، شاید هم دیوانه وار به دنبال من می گشت.

-بس کن!

رو به من کرد و به من خیره شد و بدون گفتن حتی یک کلمه به سمت قصر راهی شد.
درنگ کردم و سعی کردم که خودم را جمع کنم. دست های من هنوز می لرزید، از خودم متنفر بودم.

فصل هفدهم

کمی قدم زدم و با خودم فکر کردم چرا جذب کالِن شده بودم؟ قطعاً خوشتیپ بود اما من هیچ کدام از خصوصیات او را دوست نداشتم و جذابیت ظاهری فانی است. او زیباترین چشم‌هایی را داشت که تا به آن زمان دیده بودم اما به نظر من او احمق بود! از خودم خواستم که به او فکر نکنم و در عوض بر روی مشکل واقعی‌ام که فرار کردن از قصر بود تمرکز کنم. من به خانه، آدام، پدر و مادرم و سیرا فکر کردم. اگر پلیس در جنگل به دنبال من بگردد چند روز طول می‌کشد تا من را پیدا کند؟ آن‌ها فکر می‌کردند که فرار کرده‌ام یا مطمئن بودند که دزدیده شده‌ام. حتماً پدر و مادرم خبر داشتند. پدر من هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شد! فکرم به سمت آزورا رفت، اگر او به پدر و مادرم خبر داده باشد، چه اتفاقی افتاده است؟ اگر می‌دانستند که من کجا هستم آیا به پلیس خبر می‌دادند؟ آیا ممکن بود که داستانی برای دوست‌هایم و مدرسه سرهم کرده باشند؟

دلم برای صحبت کردن با سیرا و تماشا کردن تلویزیون با مادرم تنگ شده بود. بیشتر از همه دلم برای آدام تنگ شده بود. احساس تنهایی می‌کردم، دوست نداشتم که در آن‌جا بمانم. بر روی تخت، به درون خودم جمع شدم و اشک از چشم‌هایم جاری شد تا این که خواب بر من چیره شد.

از خواب بیدار شدم و هنوز هم غمگین بودم. دلم می‌خواست به خانه برگردم. دوست داشتم که در رخت‌خواب خودم بخوابم، غذاهای بی‌مزه مادرم را بخورم و کنار دوست‌هایم باشم. می‌خواستم که زندگی‌ام مثل نوجوان‌های معمولی باشد. به اتفاق‌هایی فکر می‌کردم که شدنی نبود. صدای باز شدن قفل در باعث شد که از جا بپریم.

گفتم:

-بفرما!

دستگیره در به آرامی چرخید و کالِن داخل شد و گفت:

-صبح بخیر. حالت خوبه؟

سریع اشک چشم‌هایم را پاک کردم. دوست نداشتم که او گریه کردن من را ببیند.

-نه! خوب نیستم. چی می‌خوای؟

لحظه‌ای سکوت کرد و به من خیره شد، از نگاه او معذب شدم.

-برای قدم زدن با من بیرون می‌ای؟

به سمت باغ قصر رفتیم، خورشید در بالای آسمان می‌درخشید. خدمتکاران در اطراف

پرسه می‌زدند. شیلنگ، آب را به جریان انداخته بود. یک خدمتکار با قیچی باغبانی

پرچین‌ها را به شکل‌های هندسی تزئین می‌کرد. درست مانند همان کاری که در دنیای

انسان‌ها انجام میشد، یک منظره ایده آل بود. درحالی که کالِن قدم می‌زد و دست‌هایش

را در پشت کمرش به هم قلاب کرده بود پرسید:

-به من بگو از چی ناراحت هستی؟

به او نگاه کردم و دوباره سرم را پایین انداختم.

-دلم برای خونه و خانواده و دوستانم تنگ شده.

-و آدام؟

-بله آدام! تنها کسی هست که تا به حال دوستش داشتم و در ضمن او بهترین دوست

من هست. ...

به چشم‌هایش خیره شدم و منتظر ماندم که در مورد آدام حرفی بزند.

کالِن دستش را بلند کرد و گفت:

-من قصد نداشتم که تو رو بیشتر ناراحت کنم، متأسفم.

-می‌دونم که تو تقصیری نداری. من فقط دنبال راهی هستم که فرار کنم.
درنگ کردم و به دست‌هایم خیره شدم. فکر می‌کردم که چه‌طور باید کلمات را بدون
این‌که به دنیای او توهین کرده باشم، بیان کنم.

-کالن دوست ندارم این‌جا بمونم. اینجا سرزمین تو هست نه من!
او چند قدم به عقب رفت و من را نزدیک قصر برد. صادقانه پرسید:
-اولاندر در مورد دنیای خودت تعریف کن.

-چی رو می‌خوای بدونی؟
-همه چی!

یک تار از موهایم را به دور انگشتم پیچیدم و گفتم:

-خب... من در ویرجینیای شمالی زندگی می‌کنم، خیلی زیبا هست اما به زیبایی و
درخشانی این‌جا نیست. ولی جذاب هست. دلم برای شهرم تنگ نشده بلکه دلتنگ
خانواده و دوستانم هستم. مادرم معلم با این‌که خیلی تلاش می‌کنه اما دستپختش
خوب نیست. مطمئن هستم که الان خیلی نگرانه، اون فهمید که من فرزند واقعیش
نیستم و الان هم که ناپدید شدم، نمی‌تونم تصور کنم که در چه حالی هست.

-مادر واقعیت رو دیدی؟ نظرت در مورد اون چیه؟
به آزورا فکر کردم و شانه‌ام را بالا انداختم.

-من واقعاً در مورد آزورا چیزی نمی‌دونم. اون برای من فقط یک غریبه است. هیچ وقت
نمی‌تونم آزورا رو مادر خودم بدونم.
-بهتره که به مادرت یک فرصت بدی.

خندیدم و گفتم:

-حتی اگر پدر تو من رو مجبور بکنه من به این گزینه فکر هم نمی‌کنم.
-واجب نیست. اما اگر با خواسته‌های پدرم موافقت می‌کردی، الان آزاد بودی و هر جور

که دوست داشتی می‌تونستی رفت و آمد بکنی.

فکر کردم، اگر با کالِن ازدواج می‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد؟ ایده خیلی بدی بود! من شانزده ساله بودم و معمولاً مردم در شانزده سالگی ازدواج نمی‌کنند اما در سرزمین پریان... و من هم یک پری بودم.

-اگر باهم ازدواج می‌کردیم چه اتفاقی می‌افتاد؟
نگاهم را از او دزدیدم.

-خب مسئولیت‌های من و تو زیاد میشد. پدر من پادشاه این سرزمین هست که باعث میشه من هم شخص دوم این سرزمین باشم. خوشبختانه سن ما دیرتر می‌گذرد. نگرانی من برای پادشاه شدن بی جهت است چون زمان زیادی طول می‌کشه. تو به عنوان همسر من، باید در اداره امور به من کمک بدی و حتی در جلسات شورا شرکت کنی. مکث کرد، می‌خواست افکارش را سازماندهی کند.

-این کارها رو از زمانی که به خونه خودمون بریم باید انجام بدی.

-خدای من! ما بچه هستیم. چه‌طور می‌تونیم مثل بزرگ‌ها رفتار کنیم؟

-اولاندر. این‌جا فرق می‌کنه! اگر در سرزمین پری‌ها بزرگ شده بودی باید با همسرت برنامه ریزی می‌کردی یا به دنبال همسر می‌گشتی این طبیعی هست.
بینی‌ام را جمع کردم و گفتم:

-خیلی عجیبه! نمی‌تونم هضمش بکنم.

-دنیای انسان‌ها هم برای من عجیبه. همه‌اش به این بستگی داره که به چه چیزی عادت کرده باشی.

به دختری که در موردش صحبت کرده بود فکر می‌کردم، پرسیدم:

-چرا قبلاً ازدواج نکردی؟

-خب طبیعی... این قانون نیست. من فقط کسی رو پیدا نکردم که بخوام تا آخر عمر در کنار او باشم. پدر من در سن بالاتر با مادرم آشنا شده بود. به همین دلیل تا وقتی که تو وارد زندگی ام نشده بودی به من هم فشار نمی آورد و من را به ازدواج مجبور نکرده بود.

او صورتش را از من برگرداند و دیگر نمی توانستم صورتش را ببینم اما هیچ پشیمانی یا نفرتی درون صدای او وجود نداشت.

-فکر می کنی که حداقل می تونیم متقاعدش کنیم که صبر کنه؟
کالن سرش را تکان داد و گفت:

-نه صبر نمی کنه! هیچ وقت تصمیمش رو عوض نمی کنه. اون تو رو یک تهدید می دونه و به عنوان یک رهبر باید هر تهدیدی رو از بین ببره. تو رو در لحظه اول نکشت و باعث تعجب من شد. از نظر پدرم اگر با ما نباشی پس بر علیه ما هستی.
-چرا من رو نکشت؟

-فکر نمی کنم که تو رو بکشه چون به قدرت تو نیاز داره. حضور یک پری آرورین در جناح ما قدرتی بیشتر از چیزی که در آرزویش بود رو به اون می بخشه و کشتن تو این شانس رو از اون می گیره اما حاضره که تو بمیری اما با پریان روشنایی نباشی.
-جالبه! فکر می کردم که می تونم از این موضوع به نفع خودم استفاده کنم.

-منطقی هست اما هنوز قصدش کشتن من هست؟ درسته؟
-پدرم در کشتن تو تردید نمی کنه، به تو بستگی داره که چه تصمیمی بگیری. روزها به سرعت داره تلف میشه.

با چشم های سبز_ آبی رنگش به من خیره شد و گفت:

-فکر کردی؟

صادقانه گفتم:

-نه! فقط امیدوارم که راهی برای فرار پیدا کنم.
تلاشم برای طفره رفتن از سؤال او بی فایده بود. او دقیقاً می دانست که مشکل من چه چیزی بود.

-کاش می توانستم به تو کمک کنم اما هیچ راهی نیست، من می ترسم.
رو به او کردم و گفتم:

-تو به من کمک می کنی؟ یعنی بر علیه پدرت میشی؟

-دوست ندارم به اجبار همسر من بشی. ...

کالن خندید و ادامه داد:

-با من ازدواج کن یا بمیر. دوست دارم که بیشتر در این مورد صحبت کنی.
متوجه شدم که به من نگفته است که با من ازدواج نکن. فقط از من خواسته بود که یک انتخاب کنم. فهمیده بودم که او مثل هفته قبل دیگر مخالف ازدواج ما نیست.
خجالت می کشیدم در این مورد سوال بپرسم چون مطمئن عم نبودم که آماده شنیدن جواب او باشم.

-بیا بریم، می خوام یه چیزی به تو نشون بدم.

-باشه. ...

به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم که تا چه اندازه به عمق جنگل رفته ایم.

-کجا می ریم؟

-می بینی!

کمکی نمی توانستم بکنم اما لبخند زدم، او خیلی آرام و خونسرد بود اما متوجه شدم که زیر ظاهر بی تفاوت او، احساس بیشتری نهفته است. او احساسات خودش را حبس کرده بود مثل من که در اتاق کوچکم زندانی شده بودم. در سکوت بودیم و قدم می زدیم.
تقریباً نزدیک به یک مایل قدم زدیم او به من لبخند زد و گفت:

-امیدوارم که شنا کردن بلد باشی.

چشمکی زد و شروع به دویدن کرد. به دنبال او دویدم و صدای خنده‌هایم بلند شد. یک چمنزار سبز درخشان جلوی ما پدیدار شد. باد در میان موهایم می‌پیچید. متوجه شدم که کالن مستقیم به سمت جایی می‌رفت که شبیه به پایان دنیا بود. جیغ زدم و قلبم به تپش افتاد.

-کالن!

دویدم تا آن سوی پرتگاه را ببینم خیلی عمیق بود! سنگ‌های پرتگاه، سفید گچی بودند. عمق آب زیاد و به رنگ لاجوردی درخشان بود.

کالن از بالای پرتگاه به درون آب پرید. سر تیره رنگ او از آب بیرون آمد و صدای خنده شگفت انگیز او در اطراف طنین انداز شد.

-وای خدای من!

نفسم بند آمده بود. او من را تا حد مرگ ترسانده بود. از ارتفاع خوشم نمی‌آمد اما بعد از گذراندن سال‌ها دوره‌ی آموزشی شنا شبیه به یک ماهی در زیر آب شنا می‌کردم. فریاد زدم:

-دیوانه‌ای؟!!

او در آب به من خیره شد و ژست گرفت و گفت:

-می‌ترسی؟

خندیدم و گفتم:

-آره!

-من مراقبت هستم، قول میدم!

به پایین نگاه کردم و مکث کردم. در هر صورت چند روز دیگر بیشتر زنده نبودم. چند قدم به عقب برگشتم و به داخل پرتگاه پریدم. احساس فوق‌العاده‌ای داشتم. بال‌هایم باز

شدند اما پرواز نکردم. باد پوستم را نوازش می کرد، به سرعت به آب نزدیک می شدم. دست هایم را به جلو آوردم و بال هایم را جمع کردم و به داخل آب شیرجه زدم. زیر آب را به خوبی بیرون از آن می توانستم ببینم، انواع ماهی های غیر معمول را می دیدم. دوست نداشتم که از زیر آب بیرون بروم. اما نفس کم آوردم، سرم را از زیر آب بالا آوردم و به دنبال کالین گشتم. کالین لبخندی زد و گفت:

-تحت تاثیر قرار گرفتم. فکر نمی کردم که این کار رو انجام بدی.

به چشم های او که درست به رنگ آب بود خیره شدم و گفتم:

-من عاشق چالش هستم.

-دنبالم بیا!

کالین شنا کرد و من به دنبال او رفتم. او به موجودات زیر آب اشاره می کرد و وقتی که برای نفس کشیدن به سطح آب می آمدم در مورد آن ها به من توضیح می داد. بعضی از آن ها خطرناک بودند اما بیشتر آن ها بی خطر بودند.

وقتی دوباره به زیر آب رفتم دیگر او را ندیدم، وحشت کردم. حمله پنیک در ریه ام اتفاق افتاد. احساس تنگی نفس کردم. چیزی گردنم را گرفته بود، سعی کردم با لگد آن را دور کنم. کالین از زیر آب بیرون آمد و خندید.

-تو احمقی! من رو ترسوندی.

خودم را از آب بیرون کشیدم و به راه افتادم. کالین بر روی یک تخت سنگ نشسته بود. دست هایم داخل موهایش بود و به ماسه ها خیره شده بود.

زنگی در سرم به صدا در آمد. خدای من! نمی توانستم باور کنم.

-کالین فکر می کنم که قدرتم رو پیدا کردیم.

قطرات آب به نحوی جذاب از روی موهایش می چکید. به چشم هایم خیره شد و گفت:

-چی میگی؟!

-قبل از این که زیر آب تنهام بزاری، من به آن فکر کرده بودم و تو انجامش دادی.

قدرت من کنترل ذهن است می‌تونم دوباره امتحانش کنم؟

به چشم‌هایش خیره شدم و در دلم گفتم:

-بلند شو و برگرد.

کالن بلند شد و برگشت.

-وای!

دست‌هایش را تکان داد و با چهره‌ای حیرت زده برگشت و گفت:

-الان فهمیدم که چرا دیگران از قدرت من می‌ترسن! تسلیم شدن اصلاً جالب نیست.

او دوباره بر روی تخته سنگ نشست و گفت:

-تا به حال ندیده بودم که کسی به جز من قدرت کنترل ذهن داشته باشه! این یک

قدرت معمولی نیست.

افکارم را نشخوار می‌کردم و گفتم:

-خیلی عجیبه! نه؟

سرش را تکان داد و به افق خیره شد.

-این که هر دوی ما قدرت یکسانی داریم، خیلی عجیبه!

فصل هجدهم

یک ساعت بعد به اتاق برگشتم. به جز فکر کردن به اتفاقاتی که افتاده بود کار دیگری نداشتم. دیگر می‌دانستم که چه قدرتی دارم. برای من به اندازه‌ی یک دنیا فرصت پیش آمده بود، به ترک دیوار خیره شدم و به گزینه‌های فرار فکر می‌کردم. به فکر رسیدن که کالن را وادار کنم که راه خروج را به من نشان بدهد. نمی‌توانستم از قدرتم به این شکل استفاده کنم. "رایلی فکر کن، وقت فراره!"

باید زودتر یک راه فرار پیدا می‌کردم، من می‌توانستم با ذهنم هر کسی را کنترل کنم. اگر به لِنَا بگویم که من را از این‌جا بیرون ببرد این کار را می‌کند، لبخندی روی صورتم ظاهر شد.

دستگیره در را تکان دادم و چند لحظه بعد قفل در باز شد. لِنَا در را باز کرد و لبخند شیرینی روی صورتش نقش بست.

-اولاندر چیزی لازم داری؟

با خودم گفتم:

-من رو برای قدم زدن بیرون ببر.

با تعجب به من نگاه می‌کرد.

-اولاندر؟

مشت‌هایم را به هم گره کردم و در دلم گفتم:

-راه خروج رو به من نشون بده، به حرف من گوش کن!

لِنَا آهی کشید و گفت:

-گره زبون تو رو خورده؟ چی می‌خوای؟

چرا کار نمی‌کرد؟ سعی کردم که از او درخواست راحتی‌تری داشته باشم با خودم گفتم:

-بالا و پایین بپر!

اما اتفاقی نیفتاد.

-بال بزن!

باز هم اتفاقی نیفتاد. سعی می‌کردم که فریاد نزّم.

-باشه... اگر چیزی نیاز داشتی به من خبر بده.

لِنا به من اخم کرد و در را بست، ناامید و ناراحت روی تخت نشستم. چرا کار نکرد؟ شاید او هم مثل وارویک نیروی حصار داشت. شاید اشکال از من بود. آیا امکان داشت که فقط در زمان‌های خاصی بتوانم از قدرتم استفاده کنم؟ شاید به این دلیل بود که من بخشی از زندگی‌ام را در دنیای انسان‌ها بوده‌ام. این از شانس خوب من بود. شاید کنترل ذهن در زمان‌های مشخص کار می‌کرد یا ممکن بود که روی پریان خاصی تاثیر داشته باشد؟

بعد از چند ساعت دیگر لِنا وارد شد

-وقت قدم زدن است.

احساس می‌کردم سگی هستم که در روز چند بار ولم می‌کردند. حداقل مجبور نبودم

که ساعت‌ها به دیوار زل بزّم.

-میشه به آشپزخانه بریم؟

تعجب کرده بود.

-برای چی؟

-فقط می‌خواستم ببینم که چه غذاهایی هست. شاید یک میان وعده خوردم. اگر

چیزی نخورم از گرسنگی می‌میرم.

شانه بالا انداخت.

-حتماً.

آشپزخانه زیبا بود. کف آن با چوب‌های تیره پوشیده شده بود. پیشخوان‌ها با انواع مختلفی از چوب ساخته شده بودند. سه پری خدمتکار در اطراف پرسه می‌زدند. یکی از آن‌ها خمیر نان درست می‌کرد. پری دیگر مقابل اجاق ایستاده بود و غذایی را هم می‌زد و آخرین پری در حال تمیز کردن زمین بود. به سمت پری‌ای که زمین را تمیز می‌کرد، رفتم و به او خیره شدم و در دلم گفتم:

-بپر.

هیچ اتفاقی نیفتاد. از زنی که نان درست می‌کرد پرسیدم:
-می‌تونم غذا بخورم؟

او دست‌هایش را پاک کرد و به طرف یخچال رفت.

-ساندویچ می‌خوری یا شیرینی؟

او مسن‌تر بود، موهایش مجعد و سفید رنگ بود و یک دستمال چهارخانه به سرش بسته بود و پیش بند داشت. حدس می‌زدم که او خیلی پیر باشد. حداقل به میانسالی رسیده بود.

عصبانی بودم و با خودم فکر می‌کردم که باید از این جهنم بیرون برم.

-ببخشید بانو، امکان نداره.

چشم‌هایم از تعجب چهارتا شد. آیا او بدون اینکه سخنی به زبانم بیاورم، حرف زد؟ یا شاید من بلند حرف زدم. من فکر را می‌خوانم و می‌توانم با دیگری به اشتراک بگذارم. یک بشقاب گوشت، بیرون آورد و بر روی پیشخوان گذاشت. اما به من نگاه نکرد و حرفی هم نزد.

-مطمئنم که ساندویچ خوب باشه. روش سس خردل می‌ریزید؟

به نظر می‌رسید که نمی‌توانم، فکر کسی را بخوانم. او گفت: شاید افکارم را به اشتراک می‌گذارم. شاید همین بود. دیگران نمی‌توانستند با من ذهنی، صحبت کنند. آن‌ها فقط

افکار من را می‌شنیدند و با صدای بلند جواب می‌دادند. آن زن، بشقاب را به دست من داد، به طرفِ لُنا به عقب رفتم. پس می‌توانستم ذهنِ کالِن را کنترل کنم و فکرم را با خدمتکار به اشتراک بگذارم. من از فکر کردن به این موضوع هیجان زده شدم. باید می‌فهمیدم، فکری که می‌کردم درست بود یا نه؟ آخرین احتمالی که می‌دادم همین بود.

یک چاقوی کوچک روی پیشخوان دیدم، آن را با دقت گذاشتم و داخل جیب لباسم گذاشتم.

-برای غذا خوردن، میشه بیرون بریم؟
-البته!

سپس من را از در کناری، بیرون برد، به سمت یک نیمکت چوبی رفتیم.
-لُنا من فهمیدم که چه قدرتی دارم.

هیجان را می‌توانستم در چشم‌هایش ببینم.
-واقعاً؟ چی هست؟

-می‌تونم روی تو امتحان کنم؟ ممکن هست که کمی درد داشته باشه.
کمی تردید کرد.

-دستت رو به من بده.

با عجله دستش را در دست راستم گذاشت، دست دیگرم را پایین آوردم و چاقو را برداشتم و تا قبل از این که منصرف شود، به سرعت یک خراش کوچک، کف دستش انداختم.

-آخ! چرا این کار رو کردی؟

سعی کرد دستش را به عقب بکشد اما من محکم نگهش داشتم. دستم را روی دستش گذاشتم. احساس گزگز عجیبی می‌کردم که از میان دستم ساطع می‌شد. چند ثانیه

صبر کردم و دستم را برداشتم، زخم محو شده بود. فکرم درست بود. تئوری من اثبات شد، من می‌توانستم از قدرت پری‌ای که در نزدیکی من است استفاده کنم! کاری که آن‌ها می‌توانستند انجام دهند را جذب کرده بودم اما فقط وقتی که در نزدیکی من بودند.

-تو شفاعت هستی؟ فقط همین؟ خب این. که قدرت خاصی نیست.

او به دستش نگاه کرد و سپس به من خیره شد.

شانه‌ام را بالا انداختم. حاضر نبودم که این راز را فاش کنم و در واقع دروغگو هم نبودم. تا زمانی که او در کنار من بود من هم یک درمانگر بودم.

-شاید بعداً ظاهر بشه. ممکن هست که بعضی از پریان، بیشتر از یک توانایی داشته باشند؟

او مشکوک به نظر می‌رسید.

-تا جایی که من می‌دونم نه اما تو پری معمولی نیستی، تو تفاوت داری. تو علامت داری!

در سکوت، ساندویچم را می‌خوردم و به این فکر می‌کردم که چه طور از موهبتم برای فرار استفاده کنم. تصمیم گرفتم که قدرت‌های دیگر، ساکنان آن خانه را یاد بگیرم. از آن جایی که هیچ قدرتی بر روی وارویک اثر نداشت، نمی‌توانستم بر علیه او کاری انجام بدهم اما ممکن بود که کاری بکنم که کسی به من کمک بدهد تا فرار کنم.

صبح روز بعد بعد از صبحانه، من و کالین به طرف فواره رفتیم. فکر کردم که او ناراحت است چون او آخرین بار باعث شده بود من سریع ترکش کنم. اما برای من سخت بود که با او در این مورد صحبت کنم. رو به روی او روی نیمکت نشسته بودم و تکیه داده بودم. نزدیک بودن به او باعث میشد که قلبم به تپش بیفتد. کالین در حالی که به نور خورشید خیره شده بود پرسید:

-به چی فکر می کنی؟

-نمی دونم... به همه چی. من خیلی احمق هستم که این جا گیر افتادم؟ تا چند مدت پیش فکر نمی کردم که در بیرون از این جا چیزی وجود داشته باشه. الان نه تنها یک پری هستم بلکه یک پری خاص هستم! هضمش برای من سخته. نمی دونم دوباره خانواده ام رو می بینم یا نه.

اشک از چشم هایم جاری شد.

-زندگی تنها چیزی هست که تا به حال درک کردم، من مطمئنم هستم که همه این اتفاقات برای تو آزار دهنده هست.

-هیچ نظری نداری؟ این جا زندگی خیلی متفاوت هست. چرا پری ها زود ازدواج می کنن؟

سوالات زیادی داشتم اما نمی دانستم که از کجا شروع کنم. آیا او می توانست به سوال هایم جواب بدهد؟

-من واقعاً نمی دونم ما همیشه زود ازدواج می کنیم. فکر کنم به این دلیل باشه که در دنیای ما زمان دیر می گذرد و به نحوی دیگر تعریف میشه.

-پس تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-فکر نکنم. قبلاً هم گفته بودم، اصلاً مسئله ی غیر عادی ای نیست. دوست نداری با کسی ازدواج کنی؟ من فکر می کردم که انسان ها هم آرزو دارند که جفت روحی خودشان را پیدا کنند و یک جشن عروسی مجلل داشته باشند.

-درسته اما نه در شانزده سالگی! ما به مدرسه می رویم و سعی می کنیم که خودمون رو پیدا کنیم. من دوست ندارم که به اجبار ازدواج کنم. من از این که در تصمیم گیری آزاد باشم لذت می برم.

کالِن روی صندلی جابه‌جا شد.

-مورد ما خاص هست! در این‌جا بیشتر مواقع پریان عاشق می‌شن یا به خوبی با هم صمیمی می‌شن و اجباری هم در کار نیست و مورد تشویق هم قرار می‌گیرن. ازدواج یک قانون خانوادگی هست اما در برخی موارد، پریان از ازدواج با هم منع می‌شن. به چشمان آدام خیره شدم، نمی‌دانستم تا چه وقت می‌توانستم، احساساتم را نسبت به او پنهان کنم. من باید از آن‌جا بیرون بروم و تا قبل از اینکه زندگی‌ام خراب شود باید به زندگی واقعی‌ام برگردم.

-در این‌جا طلاق هم هست؟

-خیلی کم، اما اتفاق می‌افته. گاهی پریان فقط از هم دور می‌شن و راه خودشون رو میرن. پدر و مادر تو هم از هم جدا شدن.

-پدر و مادر من؟

من فقط زوجی که در کنار آن‌ها بزرگ شده‌ام را به عنوان والدینم می‌دانستم.

-آزورا و پدر من هنوز باهم زن و شوهر هستن؟

-بله.

تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم.

-عجیب نیست که یک پری گم بشه؟ دنیای شما چه قدر بزرگ هست؟ کسی می‌تونه به زیر زمین بره؟

-دنیای ما خیلی بزرگ نیست. غیر عادی هست که یک پری مفقود بشه. پری‌ها هم دوست دارن شایعه درست کنن. فقط حرف‌هایی در مورد اون شنیدیم. مگر این که خب... ممکن هست که او به سمت قلمرو انسان‌ها رفته باشه.

-تو فکر می‌کنی تمام این مدت پدرم در نزدیکی من زندگی کرده؟ شاید اون شخصی باشه که می‌شناسمش؟

مشکوک بود. پدرم ترسو بود و احتمالاً در یک جایی مثل هاوایی یا بهتر از آن جا زندگی می کرد.

-اولاندر من این حرفو نزد اما این هم می تونه یک احتمال باشه. از زمانی که برگشتی پدر من به دنبال پدرت می گرده تا به اون بگه که تعهدی که داده، انجام شده اما اون نتونست پیداش کنه.

برای او اتمام حجت کردم.

-هیچ کسی نمی تونه پیداش کنه. فکر می کنی که اون مُرده؟
کالن به آرامی گفت:

-این هم یک احتمال هست.

رو به فواره کردم و به احتمالات مختلف فکر کردم. یعنی چه اتفاقی برای پدرم افتاده است؟ برای من مهم نبود که برای مردی که من را به خاطر جادوی سیاه معامله کرده بود، چه اتفاقی افتاده است اما من کنجکاو بودم.

فصل نوزده

روی تخت دراز کشیده بودم و بلوک‌های سنگی را می‌شماردم. دیگر نمی‌دانستم که چه مدت در آن قلعه حبس شده بودم. نشانه‌ای خوبی نبود شاید لِنّا برای من دفترچه‌ای بگیرد تا بتوانم روزها را در آن علامت‌گذاری کنم. با این حال به نظر می‌رسید که زمان مهم نباشد چون اگر به زودی راهی برای استفاده از قدرتم پیدا نمی‌کردم به زودی کشته می‌شدم یا ازدواج می‌کردم. با صدای در از عالم خیال بیرون آمدم. بلند شدم تا جواب بدهم وقتی در را باز کردم از دیدن کالِن متعجب شدم.

-می‌بینم که دوباره مشکی پوشیدی!

-ریز بین هستی.

-تا به حال لباس رنگی هم پوشیدی؟

-نه.

بعد از مکث کوتاهی پرسید:

-دوست داری بیرون ناهار بخوری؟

-مثل پیک نیک؟

هیجان زده شدم. من همیشه عاشق گردش بودم. درون اتاق داشتم دیوانه می‌شدم، فکر هوای تازه برای من مثل یک موسیقی دلنواز بود.

-بله.

وقتی که لبخند زد چشم‌هایش برق زد.

-شبيه به پیک‌نیک.

با ذوق گفتم:

-باشه!

اما سعی کردم که از صدایم متوجه نشود که هیجان زده هستم. او من را به جلوی آشپزخانه برد و در را باز کرد.

-سبد آماده است؟

-بله قربان! همان طور هست که درخواست کردید.

یک سبد به بیرون فرستاده شد و کالین آن را گرفت. عقب رفتم و به او اجازه دادم که دوباره در جلو حرکت کند.

-مشخص هست که منتظر بودی موافقت کنم.

کالین خندید.

-خوشبین بودم.

از در پشتی بیرون رفتیم و به سمت جنگل حرکت کردیم، نسیم پوست صورتم را

نوازش می کرد. چیزی در جلوی صورتم تکان خورد. یک پروانه بود؟

او نزدیک تر آمد و بر روی شانه ام نشست و باعث شد که بخندم، از نزدیک تر نگاه کردم. او یک پری کوچک بود.

-بیا دنبالم.

او خندید و بلند شد. قهقهه زدم و به دنبالش دویدم، خیلی زود پنج تا شش عدد از آن ها در اطرافم پرواز کردند. آن ها موجودات جادویی، زیبا و درخشان بودند. بال های آن ها از بال های من ظریف تر به نظر می رسیدند. چشم هایشان شاد بود. دوست داشتم که آن ها را در هر جایی دنبال کنم. ناگهان کالین بازوی من را گرفت و من را به طرف خودش چرخاند.

-به تو گفته بودم که سمت اون ها نرو!

در حالی که دور شدن آن ها را تماشا می کردم، ناراحت بودم. دویدن با پیکسی ها من را شاد می کرد. خیلی وقت بود که از ته دل خوشحال نشده بودم.

-خیلی بامزه هست! دوست دارم دنبالشون بروم. لطفاً اجازه بده دنبالشون بروم.
-امروز نه! شاید یه وقت دیگه ای بهتر باشه.
لحن او مانند بحث کردن نبود اما برق عجیبی در چشم‌هایش بود.
-تو باید در برابر اون‌ها مقاومت کنی. اون‌ها از جادوی محسوس کننده استفاده می‌کنن.
-من رو طلسم کردن؟
چشم‌هایم از تعجب گرد شد.
-به خوبی!
کالن اطراف را نگاه کرد.
-من فکر می‌کنم این‌جا خوب باشه.
او یک پتوی آبی و سبز چهارخانه را بیرون آورد و سبد را وسط آن گذاشت و ما در طرف مقابل آن نشستیم.
-اگر قرار باشه که ما با هم ازدواج کنیم باید بیشتر هم دیگه رو بشناسیم.
کالن خندید.
دست به سینه شدم و به او خیره شدم.
-من با تو ازدواج نمی‌کنم!
از مطرح شدن این موضوع عصبانی بودم.
-خب، ببینم. می‌دونم که آواز خوندن رو دوست داری. در ورزش هم خوب نیستی.
دیگه چی؟ به کتاب خوندن علاقه داری؟
او شروع به بیرون آوردن غذاها کرد.
-خیلی نه. معمولاً وقت برای کتاب خوندن ندارم. شما چی؟
-من عاشق کتاب خوندن هستم. برای من یک جور راه فرار بود.
-فرار؟ از چی؟ از پدرت؟

-فکر می‌کنم بله.

او دو ساندویچ یکسان را روی زیرانداز گذاشت.

-یادگیری در مورد جهان جالب هست. امیدوارم بوقلمون باشه. خوبه؟

-من همه غذاها رو دوست دارم.

دستم را دراز کردم و ساندویچ را برداشتم.

-چیپس هم هست؟

کالن خندید.

-نه چیپس نیست، اما میوه تازه و یک جفت آب میوه هست.

-من آب میوه می‌خورم.

دستش را درون سبد برد و یک بطری و دو لیوان بیرون آورد. او یک مایع بنفش رنگ را

درون لیوان‌ها ریخت و یکی از آن‌ها را به دست من داد. لیوان را جلوی بینی‌ام گرفتم و

آن را بو کردم. بوی شیرین و فوق‌العاده‌ای مشامم را پر کرده بود. نمی‌دانستم که چه

میوه‌ای بود اما عالی بود. با گذشت زمان، متنفر شدن از کالن سخت‌تر می‌شد.

-رنگ مورد علاقه تو چیه؟

او ساندویچش را گاز زد، به بال‌هایش خیره شدم.

-سبز کله‌غازی.

او خندید.

-همیشه کله‌غازی دوست داشتی یا جدیداً؟

-خودت رو دست بالا نگیر. من همیشه سبز کله‌غازی دوست داشتم. بنفش هم دومین

رنگ مورد علاقه من هست.

من به شدت در زندگی‌ام به موسیقی علاقه داشتم و کنجکاوانه از او پرسیدم:

-موسیقی دوست داری؟

نصف ساندویچم را خورده بودم و آرزو می‌کردم که ساندویچ دیگری هم در سبد باشد.
-قطعاً.

او جرئه‌ای از آب میوه‌اش را نوشید.

-سبک‌های موسیقی شما چیه؟

-بیشتر موسیقی ملایم و سازهای دستی.

-موسیقی ملایم؟

-بله. چنگ و ویولون بیشترین آلات موسیقی ما هستن.

-به موسیقی انسان‌ها گوش دادی؟

ساندویچم از هم پاشید. به پهلوی خودم غلت زدم و با آرنج خودم را بالا نگه داشتم. او مکث کرد و گفت:

-من بعضی‌ها رو شنیدم. چندتا از دوستانم دوست دارن که انسان‌ها رو ببینن و با خودشون موسیقی بیان یا به کنسرت برن.
-واقعاً؟ جالبه. موسیقی ما رو دوست داری؟
-بعضی‌هاشون خوبه.

حدس می‌زدم که او نمی‌خواست اعتراف کند که موسیقی انسان‌ها را دوست دارد.
-فکر نمی‌کردم که بتونم بدون موسیقی و تلویزیون، زندگی کنم. دلم برای برنامه تلویزیونی مورد علاقه‌ام تنگ شده، اتاقت چه شکلیه؟

او به من نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت. چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

-بزرگ؟ رنگی؟ کوچیک؟ عادی؟

-یک تخت بزرگ دارم. روی یکی از دیوارها، کتابخانه هست. توصیف کردن برای من سخته. وقتی از نظر پدرم خوبه، پس حتماً همین‌طور هست، باید خودت ببینی.
-چیز دیگه‌ای هم تو سبد داری؟

از این که بحث عوض شد، خیالش راحت شد.

-میوه و دسر هم هست.

او یک میوه به رنگ زرد روشن را به من داد. از آن گاز زدم، طعم شگفت انگیز کیوی و

سیب در دهانم پخش شد.

-واقعاً عالیه!

-ما غذاهای خیلی خوبی داریم.

واقعاً نمی توانستم در این مورد با او بحث کنم. با این که من را زندانی کرده بودند اما به

من غذای خوبی می دادند، بعد از خوردن یک براونی شکلاتی، وسایل را جمع کردیم و

به قصر برگشتیم.

خورشید در حال غروب کردن بود. روز فوق العاده ای بود اما از اعتراف کردن متنفر بودم،

به همان سرعتی که خورشید غروب می کرد تاریکی هم بر همه جا چیره می شد. گذر

روزها عجیب بود. زیر آسمان پر ستاره ایستاده بودیم، در همه جا سکوت بود و صدای

جیرجیرک هایی که در اطراف ما بودند به گوش می رسید و خنده های پیکسی ها از دور

می آمد. کرم های شب تاب در اطراف ما پرواز می کردند و از خودشان خطوط نامرئی به

جا می گذاشتند.

-خیلی زیبا و آرامش بخش است.

-دنیای انسان ها درخشان و پُر هیاهو هست.

-درست میگی اما دنیای انسان ها هم زیباست.

به قصر برگشتیم. صبح روز بعد کالِن را ندیدم، او حتی برای صرف صبحانه و ناهار هم

نیامد. من از این که او در جمع ما نبود به شدت ناراحت بودم. به همان اندازه که از

اعتراف کردن متنفر بودم، نبودن او هم احساس می شد. بعد از ظهر همان روز، لِنَا من را

برای صرف شام به طبقه پایین آورد. همیشه درحالی که از جلوی اتاق ها عبور

می کردیم، متوجه درهایی می شدم که در بعضی از اتاق‌ها وجود داشت. آن‌ها به رنگ عنابی بودند و حفاظ‌هایی از فلز تیره رنگ داشتند که درها را شبیه به زندان کرده بود. امروز درحالی که از جلوی اتاق‌ها عبور می کردیم صدایی بلند شد.

-من با کسی که عاشق شخص دیگه‌ای هست ازدواج نمی کنم!
صدای کالِن قوی و خشن بود. می توانستم او را تصور کنم.

چهره جذابش خشمگین بود با پاهای بلندش، گشاد ایستاده بود و به شخص مقابلش خیره شده بود.

-خب پس می دونی که من چی کار می کنم؟!

صدای وارویک هم به همان اندازه خشمگین بود، قلبم به تپش افتاد. آن‌ها در مورد من حرف می زدند.

لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت.

-پس تمومش کن!

تند تند نفس می کشیدم و بدنم یخ کرد. کالِن به پدرش گفت:

-من با کشتن موافق هستم! وحشت زده شدم، به جز ناپدید شدن به چیز دیگری فکر

نمی کردم. شروع کردم به دویدن، مطمئن نبودم که در این قلعه عظیم هزارتو به کجا می روم. به اتاق غذاخوری رسیدم و از آن جا یک راه را بلد بودم، همان دری که به سمت باغ منتهی می شد. صدای لِنَا را شنیدم که پشت سر من فریاد می زند اما توجه نکردم و تا جایی که می توانستم دویدم. خودم را به بیرون پرت کردم. هوا گرم بود و بوی گل‌ها در هوا پیچیده بود. تلو تلو خوردم و بر روی چمن‌ها افتادم. پشت سرم را نگاه کردم، لِنَا را ندیدم. قلبم به دلیل دویدن دیوانه‌وار می تپید. از میان باغ دویدم و به سمت جنگل رفتم. تنه درخت‌های افتاده، مسیرم را سخت می کردند. حیوانات من را تماشا می کردند و من از قلمرو آن‌ها عبور می کردم. با وجود موانع متوقف نشدم تا این که احساس کردم،

قلبم در سینه‌ام در حال انفجار است. در اعماق جنگل بودم و چیزی برای من آشنا نبود، هوا جریان نداشت و مرطوب بود. فقط صدای پرنده‌ها می‌آمد حتی صدای خنده پیکسی‌ها هم نمی‌آمد. به یک درخت تکیه دادم، چشم‌هایم را بستم و سعی کردم که نفس بکشم. باید تا جایی که امکان داشت دور می‌شدم اما بیشتر از این هم نمی‌توانستم بدوم. توان بدنم تمام شده بود. ده دقیقه دیگر راه رفتم. بدبختانه گم شده بودم تا این که درخت‌ها کم شدند. نور خورشید زیاد شد و دستم را جلوی چشم‌هایم سپر کردم، به اطراف نگاه کردم، من قبلاً همراه با کالین در این‌جا بودم. با خودم گفتم:

-خدای من به اون فکر نکن! صدای من در سکوت جنگل بیگانه بود. جلوی خودم را گرفتم تا گریه نکنم. او ترجیح می‌داد که بمیرم اما با او ازدواج نکنم. علف‌های بلند در باد ملایم تکان می‌خوردند و همچنین راه را به من نشان می‌دادند. جلوتر رفتم و وارد درخت‌های آن طرف دشت شدم. سعی می‌کردم به مکالمه‌ای که مداوم در سرم تکرار می‌شد خاتمه بدهم. چند دقیقه بعد روبه روی کلبه سنگی بودم. از آن روزی که کالین من را به آن‌جا آورده بود، چیزی تغییر نکرده بود. هنوز هم عجیب به نظر می‌رسید. پیچک‌های بالارونده و پرده کرکره‌ها هم بودند. به جلو رفتم و دستگیره در را چرخاندم، از باز شدن در تعجب کردم. به پشت سرم نگاه کردم تا مطمئن بشوم کسی تعقیب نمی‌کند و بعد به داخل رفتم و در را بر روی خودم بستم.

بوی ذغال و رنگ در کلبه پیچیده بود. بعد از دو ماراتنی که داشتم، آن‌جا خنک و آرامش‌بخش بود. چند دقیقه درون اتاق نشیمن کوچک قدم زدم و به نقاشی‌های زیبا نگاه کردم. چه‌طور کسی که این آثار را خلق کرده بود، می‌توانست بی‌رحم باشد. چشم‌هایم به نقاشی‌ای که او از من پنهان کرده بود افتاد. به هر حال قرار بود بمیرم پس می‌توانستم به آن نگاهی بیندازم. از وسط اتاق رد شدم و در مقابل سه پایه نقاشی ایستادم. می‌دانستم که نباید به حریم خصوصی او وارد بشوم اما خیلی کنجکاو بودم؛

پارچه را از روی آن برداشتم و بوم نقاشی را به طرف خودم چرخاندم. نفسم بند آمد. به چهره‌ی خودم خیره شدم. چشم‌های من نگران و آشفته بود و چهره‌ام غمگین بود اما بسیار زیبا بودم. پیراهن صورتی‌ای تنم بود که در اولین دیدار با کالِن پوشیده بودم. هاله‌ام درخشان بود و با جنگلی که در پشت سرم بود در تضاد بود. آن نقاشی با دقت و توجه زیادی کشیده شده بود. کسی که این نقاشی را کشیده است، نمی‌توانست از من متنفر باشد. کالِن از من متنفر نبود. او من را دوست داشت! پس چرا او به پدرش گفته بود که من را بکشد؟

در به شدت باز شد و قلب من از جا کنده شد، از جای خودم پریدم. صورت کالِن پریشان بود و دست‌های او در پهلواش گره شده بود. او مانند مردی که در حال مأموریت هست، وارد کلبه شد. آب دهانم را به سختی قورت داد. آیا او من را می‌کشت؟ -تو این جا چی کار می‌کنی؟

-چه‌طور تونستی من رو پیدا کنی؟

از خشم او، چ به آرامی به عقب رفتم تا متوجه حمله کردن او بشوم تا بتوانم از کنترل ذهن استفاده بکنم و فرار کنم.

-تو به اندازه‌ی یک مایل از خودت رد گذاشتی.

او به سرعت از میان اتاق گذشت.

-اگر می‌خوای از موجودات جادویی فرار کنی باید یادت باشه که از خودت نشونه‌ای نزاری.

-می‌دونم باید چه کاری انجام بدم!

به دیوار سنگی تکیه دادم. تنها چیزی بود که می‌توانست من را سرپا نگه دارد.

-فکر کردی اشکالی نداره به وسایل خصوصی من سرک بکشی؟

حرفی نزددم.

-من به تو گفته بودم که این نقاشی خصوصی هست!

-من برای دیدن این نقاشی به این جا نیومدم، اتفاقی بود. خیلی قشنگه!

می توانستم خشم را از روی لرزش شانه هایش متوجه بشوم.

-برو بیرون!

نیازی نبود که به من این حرف را بزند. دوباره دویدن را شروع کردم. سعی کردم، تا جایی که امکان دارد دور شوم. فرصت استراحت در اولین تجربه ی زندگیم در دو سرعت را نداشتم. طولی نکشید که سینه ام شروع به سوختن کرد اما متوقف نشدم. کالِن فریاد زد.

-اولاندر! صبر کن!

می توانستم از پشت سرم صدای قدم های سنگین او را بشنوم اما متوقف نشدم. من باید از این جا خارج می شدم و از پریان شیطانی دور می شدم. سریع تر و سخت تر از قبل می دویدم.

باید راهی به بیرون پیدا می کردم، شاید راه یا دروازه ای به بیرون وجود داشت. اگر راهی برای ورود وجود داشت پس راهی هم برای خروج بود. او نالید و گفت:

-رایلی!

در جایم میخکوب شدم. او من را رایلی خطاب کرد. چیزی در صدای او بود که باعث شد به طرفش برگردم، در تمام این مدت که با او آشنا شده بودم، اولین بار بود که من را رایلی صدا می زد و این معنی خاصی داشت!

کالِن به من رسید. وقتی چشم های ما به هم افتاد، بال هایمان کمی تکان خوردند.

-تو به پدرت گفتی که با کشتن من موافقی!

-تو این رو شنیدی؟

چشم هایم از شدت ناراحتی گشاد شده بود، سر تکان دادم.

-من می خواستم امتحان کنم که پدرم تا کجا پیش می ره. ...
-و؟

-من باید تو رو از این جا بیرون ببرم. من می تونم تو رو خوشحال کنم!
در کمال ناباوری به او خیره شده بودم و سرم را تکان دادم.
-من باید برم خونه!

- من می برمت. باید از پدرم دور بشیم.
-الان؟

-بله! همین الان. تنها راه نجات تو همینه! باید از پدرم دور بشیم.
در میان جنگل انبوه به دنبال او رفتم.

-چرا این کار رو می کنی؟
کالن سر تکان داد.
-من هیولا نیستم.

فصل بیستم

پیاده‌روی در جنگل بسیار طولانی و سخت بود، موجوداتی را دیدم که حتی نمی‌دانستم وجود دارند. کالِن با صبر و شکیبایی به تمام سوال‌های من جواب می‌داد و تفاوت دنیای من و دنیای خودش را توضیح می‌داد. من عاشق گوش دادن به حرف‌های او بودم. صدای او خیلی ملایم بود و اطلاعات زیادی داشت. تا زمانی که هوا تاریک شد قدم زدیم.

-کالِن تو وارد دنیای من میشی؟ به نظر می‌رسه که مثل دوستانت برای تو هم جذاب باشه. چرا برای پدرت مهمه که تو وارد سرزمین انسان‌ها بشی؟ چشم از من برداشت و صورتش غمگین شد.

-دوست ندارم در این مورد صحبت بکنم. ...

-چرا که نه؟ من متوجه نمی‌شم. اون قدرها هم بد نیست... اون جا کارهای زیادی برای انجام دادن هست.

من می‌خواستم که واقعیت را بفهمم پس ادامه دادم:

-تو قدرت این رو داری که هر وقت خواستی رفت و آمد کنی.

او گفت:

-انسان‌ها مادرم رو کشتن. ...

قدم‌هایش را تندتر کرد.

-اون جا خوشحالی؟

به سختی نفس می‌کشیدم. انتظار نداشتم که چنین جوابی بشنوم.

-کشتنش؟ چه‌طوری؟

-مادرم در زمان و مکان نامناسبی قرار گرفته بود. اون در معرض تیرباران یک انسان که

در حال رانندگی بود قرار گرفت.

-وای خدای من! واقعاً متأسفم. من متوجه نشدم. ...

-این اتفاق مربوط به چند سال پیشه. بیا در مورد موضوع دیگه ای صحبت کنیم.

سکوت کرده بودیم. شکمم غرغر می کرد، از خجالت به پایین نگاه کردم. نمی خواستم دیگر از او چیزی بپرسم، او در حال کمک به من بود.

صدای کالِن آرام تر شد و گفت:

-دوست داری غذا بخوری؟

-چی بخوریم؟

کالِن گفت:

-جنگل هر چیزی که نیاز داشته باشیم رو برای ما فراهم می کنه.

کالِن خم شد و چیزی از بوته ای کند.

-امتحان کن.

او یک میوه گرد را به دست من داد. با احتیاط به آن نگاه کردم، شبیه به یک تکه از آب نبات بزرگ بود.

-مطمئن هستی که خطری نداره؟

گوشه ی لبش بالا رفت و گفت:

-بله! من هیچ وقت به تو صدمه نمی زنم.

یه گاز از آن زدم. طعمش شگفت انگیز بود! از پرتغال آب دارتر و شیرین تر بود.

-خیلی خوشمزه است!

-مورد علاقه مادرم بود. ...

او یکی دیگر از بوته برداشت و گاز بزرگی زد. آب میوه از دهنش می چکید. جلوی خنده ام را گرفتم. او سریع با آستینش دهانش را پاک کرد.

باید از او بپرسم که چرا وقتی ما هم دیگر را می بینیم بال هایمان حرکت می کنند؟ اما حرفی نزد. او من را به خانه ام می برد و از این که او را دوست داشتم، می ترسیدم. قطعاً حسم به او مانند حسی که به آدام داشتم نبود. من عاشق آدام بودم اما جذب کالن شده بودم. حسی درون من پدیدار شده بود و من می ترسیدم که آن را نتوانم ناپدید کنم. کالن گفت:

-ما باید برای استراحت توقف کنیم.
-باشه.

پاهایم درد می کرد و به شدت خوابم می آمد. اگر کالن فکر می کرد که در جای امنی هستیم، می توانستیم بیرون درجایی اقامت کنیم که هیچ کسی نتواند ما را پیدا کند من به او اعتماد دارم. او درحالی که با چشم های سبز آبی اش، خیلی جدی به جنگل نگاه می کرد، به او خیره شده بودم. به سمت راست اشاره کرد و گفت:

-این جا برای این. که شب رو بگذرونیم مناسبه.

او من را به یک مسیر ثابت که به یک زمین کوچک خاکی منتهی می شد هدایت کرد و کوله پشتی اش را زمین گذاشت. من تا آن وقت متوجه نشده بودم که کوله پشتی همراهش است. کنار آن زانو زد و یک پتوی خاکستری و مشکی را برای من بر روی زمین پهن کرد. خجالت کشیدم و بر روی پتو دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم، ماه در آسمان نبود. ستاره ها مجذوب کننده بودند و می توانستم ساعت ها به آن ها خیره بشوم. فقط به آدام فکر می کردم و این که چقدر دوستش دارم! من نباید به او خیانت می کردم و این کار را هم نمی کردم.

-کالن... ..

-بله؟

-من می دونم که قدرتم چیه! قدرت من کنترل ذهن نبود. اون ها درست می گفتند

خیلی خطرناک هست. خب ممکنه که خطرناک باشه. ...

او تعجب کرد. به آرامی زمزمه کرد:

-خب به منم بگو.

-من می‌تونم از قدرت پری‌ای که نزدیک من هست استفاده بکنم. من می‌تونم قدرت اون هارو جذب کنم اما فقط به این شرط که نزدیک من باشن.

می‌دونستم که این موضوع را نباید به او می‌گفتم اما به او مدیون بودم. او خودش را به خطر انداخت که من را به خانه برگرداند.

او لحظه‌ای سکوت کرد.

-مطمئن هستی؟

-بله. یادت هست که ذهنت رو چه‌طور کنترل کردم؟ من این کار رو روی بقیه هم انجام دادم اما بی‌تأثیر بود. بعد از انجام آزمون و خطا، متوجه شدم که می‌تونم از همه قدرت‌ها استفاده بکنم. وقتی با لِنّا هستم، می‌تونم درمانگر باشم و با آشپزی که در آشپزخانه بود می‌تونستم از طریق ذهنی با او صحبت کنم.

-وای! قطعاً قدرت تو کشنده است! به این فکر می‌کنم وقتی در یک زمان بیشتر از یک پری در اطراف تو باشه چه اتفاقی می‌افته!

سؤال خوبی بود. تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. من می‌تونستم که خیلی خطرناک باشم!

-تو این موضوع رو به پدرت که نمی‌گی نه؟ یا من رو برمی‌گردونی؟

-رایلی من قسم خوردم که تو رو به خونه خودت برمی‌گردونم. اما اگر پدرم مستقیم از من بپرسد، مجبور می‌شوم که حقیقت رو بگم چون در دنیای ما کسی دروغ نمی‌گه.

این موضوع را فراموش می‌کردم. برای من یک مفهوم بیگانه بود.

-فهمیدم. حدس می‌زنم هرجایی که باشیم ما رو پیدا می‌کنه.

-امیدوارم که این اتفاق به زودی نیفته. اون تا زمانی که تو رو تحت کنترل خودش
نگیره تسلیم نمی شه.

می دانستم که حق با او است.

-ممنونم که من رو نجات دادی!

-خواهش می کنم.

خوابم برد اما کالین بیدارم کرد او به من گفت:

-ساکت باش!

به اطراف نگاه کردم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده است. هوا گرگ و میش بود اما جنگل
هنوز تاریک بود. چشم های خواب آلوده ام را مالیدم همه چیز عادی بود، به گوشش اشاره
کرد. تلاش کردم که صدای زمزمه ای که از دور می آمد را بشنوم. چشم هایم گرد شد و
قلبم به تپش افتاد.

-پیدامون کردن!

کالین گفت:

-بدو!

زودتر از صدایی که در آن صبح آرام ببپیچد ما یک جا پیدا کردیم.

-اون جا! خودت رو نامرئی کن.

چشم هایم را بستم و خواستم که خودم را نامرئی کنم. مطمئن نبودم که کار می کند یا

نه. وقتی به کالین نگاه کردم او رفته بود. صدای خنده های گروهی که به دنبال ما
می گشتند بلند شد. وارویک! من می دانستم که موجودات پلید در همه جا می خندیدند.

اگر زنده می ماندم احتمالاً در مورد آن کابوس می دیدم. وارویک پسرش را مثل یک

سگ نافرمان فراخواند و گفت:

-پسرم! من هاله تو رو همه جا می بینم. شما نمی تونید از دست من فرار کنید.

همه جا سکوت بود. تنه درختی را فشار دادم و آرزو می‌کردم که با آن یکی بشوم تا در امان بمانم.

-خودتون رو نشون بدید!

باز هم سکوت بود.

-واقعاً؟ پسرم کجایی؟ اون دختره کجاست؟

خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

-منی‌دونم! من نمی‌تونم ببینمش. دروغ هم نمی‌گم، چرا اجازه نمی‌دی که بره؟

-تو می‌دونی به چه علت! این‌جا سرزمین ما است و ما باید از سرزمینمون دفاع کنیم.

چون نتونستی اولاندر رو کنار خودت نگه داری من رو سرزنش نکن. به تو اهمیتی نمی‌ده.

خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. کالین عقب رفت و مشتی به طرف پدرش پرتاب کرد. قبل از این که ضربه او اثبات کند، دو پری آدم‌کش جلوی او را گرفتند. وارویک گفت:

-چه‌طور جرأت کردی که روی من دست بلند کنی؟!

آن قدر از این اتفاق تعجب کرده بودم که یادم رفت خودم را نامرئی نگه دارم. سریع‌تر از آن که فکر می‌کردم قابل رؤیت شدم. یک دست قوی من را گرفت و به سمت پادشاه شرور کشیده شدم. لگد می‌زدم و فریاد می‌کشیدم. کالین دستش را به درون شکم یکی از نگهبان‌ها فرو کرد وقتی که برگشت، متوجه شدم که در دستش خنجر دارد. به سمت دو نگهبان دیگر رفت و درحالی که هر دو نگهبان شکمشان را گرفته بودند، روی زمین افتادند. چند پری شرور دیگر به طرف کالین نزدیک شدند. من مهارت جنگیدن نداشتم. سعی کردم که راهی برای کمک به کالین پیدا کنم. من می‌توانستم از قدرت کالین استفاده کنم. به نگهبانی که من را گرفته بود گفتم:

-بزار برم!

بلافاصله او متعجب شد و من را رها کرد. آن‌ها به دور کالین حلقه زده بودند و من بیرون دایره ایستاده بودم. به سربازهای وارویک دستور دادم که کنار بروند. یکی یکی اطاعت کردند و بر روی زانوهایشان افتادند. سعی می‌کردم که صبور باشم نمی‌خواستم در کاری که انجام می‌دادم ناموفق باشم، کالین رو به روی من ایستاد. سینه‌اش از شدت تقلا کردن بالا و پایین می‌رفت. نگاهش به من افتاد و از این که می‌دانست که دقیقاً چه کاری انجام دادم لبخند زد. قبل از این که متوجه بشوم، وارویک گلوی کالین را گرفت. -از قدرت استفاده نکن!

و بعد به کالین گفت:

-پسرم پاهات رو از گلیم خودت بیشتر دراز کردی. لطفاً بس کن! -
نمی‌توانستم از قدرت کنترل ذهن در برابر وارویک استفاده کنم. نمی‌دانستم که چه کاری باید انجام بدهم. احساس درماندگی می‌کردم، کالین به خاطر من به خطر افتاده بود! صورت کالین کبود شده بود و سایه‌ای از قرمز و بنفش داشت. آیا واقعاً وارویک پسر خودش را می‌کشت؟
صدای وارویک درون جنگل منفجر شد.
-لنا!

لنا ظاهر شد. من برای او متأسف بودم که گوش به فرمان یک هیولای شرور شده بود اما هر کسی حق انتخاب دارد. وارویک به سربازها اشاره کرد و گفت:
-سربازهای زخمی رو درمان کن.
او سر تکان داد. وارویک کالین را به زمین انداخت و به او لگد زد. این کار او باعث شد که او بیشتر سرفه کند.
-چه‌طور جرأت کردی از من نافرمانی کنی؟

چشم‌هایش شبیه به چشم‌های یک مرد دیوانه بود. او کنترل خودش را از دست داده بود.

فریاد زدم:

-بس کن!

اشک بر روی گونه‌هایم می‌چکید.

-تنه‌اش بزار!

وارویک به من نگاه کرد و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به سمت من دوید.
-شانست رو از دست دادی!

شمشیر را در هوا بلند کرد. چشم‌هایم را بستم و آرامش بر من چیره شد. آخرش این بود که به دست رهبر پریان شرور می‌میرم. به پدر و مادرم فکر کردم که دختر خودشان را از دست داده بودند و الان من هم می‌مردم و آدام هیچ‌وقت نمی‌فهمید که چه اتفاقی برای من افتاده است؟ اما بدتر از همه این‌ها، من نمی‌توانستم به کالین فکر کنم. کالین فریاد زد:

-این کار رو نکن پدر! من عاشق اولاندر هستم!

چشم‌هایم را باز کردم و شمشیر وارویک روبه روی صورتم بود. پشت سر وارویک را دیدم که کالین سعی می‌کرد که به سختی روی پاهایش بایستد. وارویک به طرف پسرش رفت و شمشیر را در کنارش بر روی زمین انداخت. قلبم ایستاد، انگار که سقوط آزاد انجام داده بودم. نزدیک بود بمیرم و کالین اعتراف کرد که عاشق من هست. من و وارویک همزمان گفتیم:

-چی؟!!

در آخر کالین ایستاد و درحالی که تلوتلو می‌خورد، دستش را به شکمش فشار داد. به چشم‌های پدرش خیره شد. اعتماد به نفس داشت و کوچک‌ترین تردیدی هم نداشت.

-من عاشقش هستم! لطفاً اون رو نکشید.

برای اولین بار وارویک متعجب شد. بعد از یک سکوت طولانی گفت:

-چرا فکر می کنی که این موضوع مهمه؟

کالِن به آرامی گفت:

-چون تو هم عاشق مادرم بودی و می دونی چه حسی داره!

درون صدایش دردی نهفته بود.

-مربوط به گذشته ی خیلی دور میشه.

وقتی وارویک من را متهم می کرد، لِنَا در کنار او ایستاد و گفت:

-سرورم راه دیگه ای هم هست.

وارویک رو به لِنَا کرد و گفت:

-اگر راه حلی هست زود بگو.

-اون می تونه تعهد بده که وقتی به هجده سالگی که سن قانونی انسان ها هست برسه،

به سرزمین ما برگرده. می تونه تا زمان تمام شدن درسش، کنار خانواده ی خودش باشه.

لِنَا، کالِن را درمان می کرد و وارویک به ایده او فکر می کرد.

وارویک چانه اش را مالید.

-جالبه! اگر اولاندر موافق باشه که به کالِن تعهد بده، هیچ آسیبی به ما نمی رسه.

او رو به من کرد و گفت:

-با این شرایط موافق هستی؟ ما اجازه می دیم که دو سال دیگه هم کنار خانوادت باشی

و بعد باید برگردی و به خانواده ما ملحق بشی.

به شمشیری فکر می کردم که تا چند دقیقه قبل نزدیک بود که به زندگی ام پایان بدهد.

من نمی خواستم بمیرم و دو سال زمان داشتم که راهی برای فرار از این مشکل پیدا

کنم. شاید آزورا می توانست راهی پیدا کند که تعهد را نقض کند و همه چیز به حالت

عادی برگردد. نگاهی به کالین انداختم، از چهره‌ی او چیزی نمی‌فهمیدم اما بدون شک او عاشق من بود. برای او غیر ممکن بود که دروغ بگوید. مطمئن نبودم که چه حسی به او داشتم اما از او به خاطر نجات زندگی‌ام سپاسگزار بودم.

-بله!

وارویک بین ما ایستاد و با چشم‌های خسته‌اش به من خیره شد.

-اگر به من خیانت کنی، به دنبال تو و خانوادت و دوستان میام. من اون قدر که با تو مهربون بودم با اون‌ها نخواهم بود.

بدون این که کسی حرفی بزند، لِنَا و وارویک به همراه لشکرش از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. لِنَا به او نگاهی کرد و لبخندی بر روی لبش نقش بست. من به کالین مدیون بودم. کالین کنار من ایستاد و گفت:

-من می‌برمت.

-تو من رو به خونه می‌بری؟ اما تو از دنیای انسان‌ها متنفر هستی.

-درسته... اما می‌خوام مطمئن بشم که تو سالم برمی‌گردی. ...

چند دقیقه‌ای در سکوت راه رفتیم. نمی‌دانستم که در مورد اتفاقات اخیر چه‌طور پاسخگو باشم. آدرنالین بدنم که به‌خاطر ترس از مرگ بالا رفته بو، کم شد. تصویر وارویک که با شمشیر به سمت من می‌دوید در ذهنم تکرار می‌شد.

-کالین؟

او سرعتش را کم نکرد.

به آرامی پرسیدم:

-تو واقعاً عاشق من هستی؟

-پری‌ها هیچ وقت نمی‌تونن دروغ بگن. ...

او به من مستقیماً جواب نداد. دوست داشتم که به من بگوید عشقش به من بی‌پایان

هست و منتظر من می ماند.

من از او متشکر بودم که شرایط را برای من آسان تر کرده بود، چون من عاشق آدم بودم.

-ممنون که من رو به خونه ام برمی گردونی. می دونم که درک این موضوع برای تو سخته اما من باید کنار خانواده ام باشم.

-و کنار نامزدت آدم؟ متوجه شدم!
از درد صدای کالین قلبم شکست.
او نگاهش را از من گرفت و گفت:

-رایلی پدرم فقط دو سال دیگه به تو فرصت داده بعد تو باید برگردی!
به صورتش خیره شدم و به همه ی جزئیات صورتش دقت کردم. من دو سال دیگه او را نمی دیدم. یا شاید هم اگر برای نقض کردن تعهد راهی پیدا کنم هیچ وقت او را نمی بینم. به دنبال راهی بودم که از آن شرایط بیرون بروم. فکر کردم که سکوتم برای جواب کافی باشد، شاید من هم عاشق او بودم!

فصل بیست و یک

به درخت بزرگ و کهنسالی رسیدیم. ریشه‌هایش را مانند یک پتو بر روی زمین گسترانیده بود.

کالن گفت:

-این جا پایان قلمرو ما هست.

-من رو این جا تنها می‌زاری؟

مطمئن نبودم که این مسیر به کجا می‌رسد. نمی‌خواستم که تنها بمانم. در واقع دوست نداشتم که اجازه بدهم او برود. برگشت و به چشمانم خیره شد و گفت:

-به تو گفته بودم که همیشه در کنار من در امان هستی.

سرتکان دادم و گفتم:

-ممنونم

گوشه لبش بالا رفت و گفت:

-بیا

وارد منطقه‌ی جنگلی دیگری شدیم که متفاوت بود. رنگ‌ها روشن‌تر بودند و خورشید پرنور تر از حد ممکن بود.

-پس این جا قلمروی پریان روشنایی هست؟

-این جا یک سرزمین بی طرفه.

-اگر در قلمرو خودت نباشی مشکلی پیش نمیاد؟

-تا زمانی که سرزمین بی طرف هست، مشکلی نیست.

-تا به حال به سرزمین پریان روشنایی رفتی؟

برای من گیج کننده بود.

-خب اگر دعوت بشم، می‌تونم برم اما غیر از این باشه مورد استقبال قرار نمی‌گیرم.

-واقعاً تا این حد از هم متنفر هستید؟

-بله. اما رایلی تو نباید در مورد ما، مثل اون‌ها فکر کنی.

ناگهان لجبازی‌ام گرفت و گفتم:

-خب من هم یک پری روشنایی هستم چرا از من متنفر نیستی؟

اگر قرار بود که به زندگی واقعی‌ام برگردم پس باید به جواب همه سؤال‌هایم می‌رسیدم.

کالِ آن‌هی کشید و پیشانی‌اش را مالید.

-من نمی‌دونم. شاید چون تو پیش پری‌ها بزرگ نشدی. به تو علاقه دارم و برای من مهم نیست که از کجا اومدی.

قلبم از تپش افتاد. کالِ دوباره راه رفتن را شروع کرد و گفت:

-چیز دیگه ای هم هست که بخوای بگی؟

-اگر با تو ازدواج کنم، چی اتفاقی می‌افته؟

او در حالی که ابروهایش در هم رفته بود پرسید:

-منظورت چیه؟

-من هم یک پری تاریکی می‌شوم؟

او خندید و گفت:

-نه. تو پری روشنایی باقی می‌مونی.

پس بال‌های من تغییر نمی‌کنه؟

او به نشانه‌ی جواب منفی، سرش را تکان داد.

-نه. بال‌های تو همیشه همین‌قدر که خوش رنگ هستن باقی می‌مونن.

از اینکه او فکر می‌کرد که بال‌های من زیبا است، خوشحال شدم.

-چرا وقتی که ما هم دیگه رو می‌بینیم، بال‌هامون تکون می‌خوره؟

-چون ما به هم علاقه داریم.

او دندان‌هایش را به هم فشار داد و مسیرش را ادامه داد.

فکر می‌کردم که اگر بال‌های او برای پری دیگری بال بزند چه اتفاقی می‌افتد، از حس حسادت خودم تعجب کردم. با خجالت گفتم:

-اگر بچه داشته باشیم چی؟

قدم‌هایم را آرام تر کردم و منتظر جواب او ماندم. او سرش را بالا آورد و گفت:

-بچه؟

به دور دست نگاه کردم و گفتم:

-فقط از روی کنجکاوی پرسیدم. اون‌ها پری روشنایی می‌شن یا تاریکی؟

-مطمئن نیستم اما حدس می‌زنم که ترکیبی از هر دو باشن. تو باید درک کنی که همه پریان تاریکی بد نیستن.

زمزمه کنان گفتم:

-من فقط یکی از اون‌ها رو می‌شناسم که بد نیست.

-من می‌تونم به سرزمین پریان روشنایی رفت و آمد داشته باشم؟

-بله.

-در مورد دنیای انسان‌ها چه‌طور؟

-لزومی نداره که به دنیای انسان‌ها بری.

-شاید من بخوام که به دوستانم و خانوادم سر بزنم.

او آهی کشید و گفت:

-اینطوری نمی‌شه.

-خب شاید بشه.

او در مقابل یک تنه‌ی درخت افتاده ایستاد. به او اجازه دادم که به من کمک کند تا از

روی آن رد شوم.

او لبخند زد و گفت:

-شاید بشه کاری کرد که تو بتونی با دنیای انسان‌ها رفت و آمد داشته باشی.

-انسان‌ها هم می‌تونن به اینجا بیان؟

او قبل از اینکه جواب بده، مکث کرد و گفت:

-بله اما خیلی نادر هست.

باد شدیدی وزید و انفجاری از رنگ‌های مختلف ایجاد شد. در همین لحظه آزورا در

پشت سر ما ظاهر شد. در جایم خشکم زد.

-اولاندر. دنبال تو می‌گشتیم. حالت خوبه؟

درحالی که او به ما نگاه می‌کرد، اخم‌هایش در هم فرو رفت. از دیدن او احساس آرامش

کردم اما دوست نداشتم که من را بغل کند یا ببوسد. من هنوز او را مادر خودم

نمی‌دانستم. او دستش را دراز کرد و مچم را گرفت و من را از کالین دور کرد و او را

تهدید کرد.

-اگر بخوای دوباره اون رو بببری، من از صدمه زدن به تو ترسی ندارم.

-آزورا، کالین دوست ما هست. اون خوبه.

-این پسر شیطانی هست. نمی‌شه به اون اعتماد کرد.

-اون من رو از دست پدرش نجات داد و داره سعی می‌کنه که من رو به خونه برگردونه.

من به کالین اعتماد دارم.

-حالت خوبه؟ سالمی؟

مچ دستم را رها کرد اما از کالین چشم برنداشت.

-بقیه مسیر رو من می‌برمت.

در حالی که به کالین لبخند می‌زدم گفتم:

-اگر می‌خوای، می‌تونم با ما بیای.

کالین جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

-بیا بریم.

بی صدا راه افتادیم و آزورا در جلوی ما حرکت می‌کرد.

او گفت:

پدر انسانی تو به طور دائم در منطقه گشت می‌زنه. اون عاشق تو هست.

-می‌دونم اما دیگران در مورد ناپدید شدنم چی می‌گن؟

-هیچی.

-چرا هیچی! من گم شدم.

-به زمان دنیای انسان‌ها فقط چند روز هست که گم شدی.

دهانم از تعجب باز ماند.

-چی؟

به کالین خیره شدم و او گفت؛

-به تو گفته بودم که زمان ما فرق داره.

آزورا رو به من کرد و گفت:

-می‌دونستم که اسیر پریان تاریکی شدی اما این قضیه عادی نیست و نمی‌شد که به

پلیس خبر بدم. من واقعیت رو به خانواده‌ت گفتم: که هیچ وقت نمی‌تونن تو رو پیدا

کنن اما اصرار داشتن که به‌دنبال تو بگردن و تسلیم هم نشدن.

اشک در چشم‌هایم حلقه بست. دیگر نمی‌توانستم برای دیدن پدر و مادرم صبر کنم.

تفاوت زمان‌ها من را گیج کرده بود. من فکر می‌کردم که چند هفته هست که گم

شده‌ام.

قدم‌های کالین کند شد. صورتش غمگین بود و گفت:

-تقریباً رسیدیم.

خورشید در حال غروب بود، از لابه لای درخت‌ها چند منظره به نظرم آشنا آمد. فریاد زدم:

-خونه‌ام!

می‌خواستم که بدوم اما وقتی که حالت غمگینِ چهره کالِن را دیدم، صرف نظر کردم. او واکنشی نشان نداد. چهره‌ی غمگین او قلبم را به درد می‌آورد.

-آزورا می‌تونیم چند دقیقه‌ای تنها باشیم؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و کمی جلوتر رفت و با تعجب نگاه کرد.

-متأسفم. این جا دنیایی هست که من بهش تعلق دارم. امیدوارم که درک کنی. ...

چشم‌های کالِن مُبهم بود. او دستش را بلند کرد و گردنبندش را که یک سنگِ سیاه براق داشت از دور گردنش بیرون آورد. متعجب شدم و یک قدم به عقب رفتم.

-منی‌تونم قبولش کنم. این یادگاری مادرت هست!

او گفت:

-سنگِ هماتیت انرژی‌های منفی رو از تو دور می‌کنه و از تو محافظت می‌کنه.

او به من نزدیک شد و گردنبند را به دور گردنم انداخت.

من نیازی به محافظت نداشتم اما دوست نداشتم که با او بحث کنم. سنگِ براقِ سرد را لمس کردم، گردنبند کمی سنگین بود اما راحت بود.

-ممنون. ...

او به آرامی گفت:

-من برای تولد هجده سالگیت برمی‌گردم!

او به من نزدیک تر شد و بال‌های او در پشت سرش تکان خوردند که باعث شد، نسیم خنکی را احساس کنم.

- پدرم دست از سر تو برنمی‌داره. درک کن!

بدون توجه به حرف او گفتم:

- از این که به من کمک کردی ممنونم. هرگز کمک تو رو فراموش نمی‌کنم!

چشم‌هایم را بستم و زمانی که باز کردم او ناپدید شده بود.

کافه نویسنده‌گان

فصل بیست و دو

آزورا به من خیره شده بود، به سمت او رفتم.

-تو تغییر کردی؟

-چیزی نیست... فقط می‌خوام برگردم خونه!

-اولاندر متأسفم. همه این اتفاقات تقصیر من بوده. باید تو رو به خونه برگردونم و همه

چی رو برای اون‌ها توضیح بدم. باید آمادت کنم. شاید اگر تو رو جای دورتری پنهان

می‌کردم... من خودخواه بودم، دوست داشتم که تو به من نزدیک باشی و بزرگ شدنت

رو ببینم.

احساس گناه کردم.

-باشه! بعداً در موردش صحبت می‌کنیم. الان فقط می‌خوام برم خونه.

او سرتکان داد.

-فقط فراموش نکن که از افسون استفاده کنی.

خوب بود که به افسون اشاره کرد. خیلی وقت بود که این کار را انجام نداده بودم و

احتمالاً فراموش کرده بودم.

-ممنون.

به سرعت خودم را شبیه به یک انسان تصور کردم.

-خیلی خوشحالم که در امان هستی.

آزورا دستش را دراز کرد و لحظه‌ای صورتم را گرفت و گفت:

-من عاشقتم!

من به او خیره شده بودم و حتی قادر به جواب دادن نبودم.

-منظور کالِن از تولد هجده سالگیت چی بود؟

-وارویک به من اجازه داد که تا دو سال دیگه، این جا باشم و بعد برگردم.

-چرا؟

-برای اینکه با کالِن ازدواج کنم. پدرم تعهد داده که قدرت ویژه من برای اون ها باشه. چشم هایم را جمع کردم و به او خیره شدم. اگر چه تقصیر او نبود اما آزورا می توانست شخص مناسب تری را برای ازدواج انتخاب کند. او با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

-تو به اون ها تعهدی دادی؟

-بله... چاره دیگه ای نداشتم.

-خب با وجود این تعهد تو همیشه باید در دنیای پریان از اون ها اطاعت کنی.

-من قصد دارم که راهی برای فرار پیدا کنم.

به خانهاام نگاه کردم.

-من باید برم. بعداً می بینمت!

او را در جنگل رها کردم. دوست داشتم که تمام پری ها را در پشت سرم رها کنم. به سمت در پشتی خانه دویدم، پدر و مادرم را صدا زدم. خانه خیلی ساکت بود. ظرف ها درون سینک ظرفشویی بود. غذاها روی آپن جزیره، رها شده بودند و همه جا به هم ریخته بود. از طبقه بالا صدایی شنیدم و سپس صدای پا آمد.

-رایلی!

-مامان!

درحالی که او از پله ها پایین می آمد به سمتش دویدم. با دیدن من، دستش را بر روی دهانش گذاشت و اشک از چشم هایش جاری شد. موهایش به هم ریخته بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود. فکر کنم از وقتی که گم شده بودم او نخوابیده است.

-رایلی؟

یک قدم جلوتر رفتم.

-منم مامان!

دستش را دراز کرد و من را به سمت خودش کشید.

-خدای من! خدای من! نمی‌تونم باور کنم که تو خونه هستی. خواب که نمی‌بینم؟

این طور نیست؟

-نه مامان! من واقعاً این جا هستم.

او را محکم‌تر بغل کردم و بوی عطر گرم و وانیلی مادرم مشامم را پر کرد. اشک بر روی گونه‌هایم می‌چکید. دوباره به آغوش گرفتن مادرم، رویای من بود که به حقیقت پیوسته بود. او کنار رفت و من را تماشا کرد.

-حالت خوبه؟ صدمه دیدی؟ کجا بودی؟

او من را با سوال بمباران کرد.

-خوبم. صدمه هم ندیدم. پریان تاریکی من رو زندانی کرده بودن.

سرش را تکان داد.

-خیلی عجیبه. به تو آسیبی نزدن؟

چطور می‌توانستم به مادرم بگویم که اگر تا دو سال دیگر با یک پری خاص ازدواج نکنم آن‌ها من را می‌کشند.

-نه مامان، به من آسیب نزدن.

-چطوری فرار کردی؟

موهایم را از روی صورتم کنار زد.

-یکی از اون‌ها به من کمک کرد. یک پسری به اسم کالین.

حوصله نداشتم که جزئیات را تعریف کنم.

-باید به پدرت زنگ بزنم. اون دنبال تو می‌گرده.

-مامان به بقیه چی گفتید؟

به حرفی که آزورا گفته بود فکر می کردم اما نمی توانستم باور کنم که درست باشد. من حداقل دو هفته گم شده بودم.

-آزورا به ما گفت به زودی بر می گردی و ما نباید نگران باشیم. ظاهراً زمان دنیای اون ها با ما فرق داره. دوست های تو فکر می کنن که مریض هستی.

تلفن را برداشت و سریع به پدرم زنگ زد.

-رایلی خونه است زود برگرد!

به محض قطع کردن تلفن، بازوهایش را دور من حلقه کرد گویی هیچ وقت قصد نداشت که از آغوشش من را رها کند.

-چه مدت هست که رفتیم؟

می خواستم از حرفی که آزورا به من گفته بود مطمئن بشوم.

-پنج روز.

-اما برای من دو هفته بود.

-دو هفته؟ خدای من!

موضوع زمان واقعاً عجیب بود. به نظر می رسید که روزها باهم محو می شوند. کالین گفته بود که آن ها نسبت به انسان ها دیرتر پیر می شوند. این سوال را در ذهنم نگه داشتم تا آزورا توضیح بیشتری در این مورد به من بدهد. به او اجازه دادم که وارد زندگی ام بشود پس او باید در مورد زندگی پریان

به من توضیح بدهد. من باید راهی برای شکستن تعهدم به وارویک پیدا می کردم و با قدرتم آشنا می شدم تا بتوانم از آن استفاده کنم. ده دقیقه بعد در باز شد و پدرم با

عجله وارد شد. حالش خیلی بد بود. چشم هایش خون آلود بود مانند کسی بود که تازه از خواب بیدار شده باشد. موهایش ژولیده بود. آن پدر آرام و مرتبی که می شناختم نبود.

-رایلی!

پدرم من را در میان بازوهای قوی‌اش گرفت. بدنش با هق‌هق‌های گریه‌اش می‌لرزید.

-خوبی؟ واقعاً حالت خوبه؟ من فکر کردم که تا ابد گمت کردم.

-من دلم برای هر دوی شما تنگ شده بود همه فکرم این بود که هر کاری کنم تا پیش شما برگردم.

دوست نداشتم بیشتر از این گریه کنم، خودم را به آغوش پدرم سپردم.

ما روی کاناپه نشستیم، مادرم سمت چپ من نشسته بود و موهایم را نوازش می‌کرد و پدرم هم در سمت راستم نشسته بود. من در مورد تمام اتفاقاتی که افتاده بود توضیح دادم و تا وقتی که سوالی نمی‌پرسیدند از گفتن برخی از جزئیات صرف نظر کردم، دروغ هم نگفتم.

صدای ماشین باری آدام را شنیدم، از افسون استفاده کردم. با عجله از در پشتی به ایوان رفتم. او از ماشین بیرون پرید. تقریباً بعد دو هفته اولین بار بود که او را دیدم. او همان کسی هست که عاشقش هستم. قلبم به تپش افتاد، از پله‌ها به سمت پایین دویدم. چشم‌هایم به چشم‌های سبز رنگ نگرانش افتاد.

-حالت بهتره؟ مادرت گفت مریض هستی، برای همین به مدرسه نیومدی. مدرسه بدون تو خسته کننده بود. سعی کردم که به تو پیام بدم اما چرا جواب پیامک رو ندادی؟

-پری‌های شرور من رو دزدیده بودن و آنتن نداشتم.

لعنتی! فراموش کرده بودم که نمی‌تونستم دروغ بگم. او خندید.

-مطمئناً. خوشحالم که حالت بهتر شده.

-منم همین‌طور.

او زمزمه کرد و گفت:

-عاشقتم!

-من هم عاشقتم!

به یاد کالین افتادم. قلبم داشت به دو تیکه تقسیم می شد. من بین دو عشق گیر افتاده بودم اما نمی دانستم که کدام را انتخاب کنم. من به سرزمین پریان تعلق نداشتم. همراه با آدام به خانه رفتیم.

کالین در جنگل، پشت خانه رایلی

نامرئی شده بود و او را تماشا می کرد. همه لحظاتی که رایلی با اشتیاق از پله ها پایین آمد و به استقبال آدام رفت را دید. او تا به آن حال رایلی را این چنین مشتاق ندیده بود. دست هایش را مشت کرد. حسادت در رگ هایش جاری شد، او می دانست که آدام را دوست دارد. با این که رایلی تعهد داده بود که دو سال دیگر برگردد اما نمی توانست صبر کند. او می خواست که رایلی دوستش داشته باشد و به او نزدیک باشد. در مدت کوتاهی که رایلی در زندگی اش بود، او احساس سرزندگی و شادابی بیشتری می کرد با خودش زمزمه کرد:

-من به عشقم می رسم!

پایان جلد اول.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0

شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید اعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، اعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیار، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت
 **forum: <https://forum.cafewriters.xyz/>**
متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های
 **Website: <https://cafewriters.xyz/>**
لازم منتشر شود.

 **Instagram: cafewriters.xyz**

 **Telegram: <https://t.me/cafewriters1402>**

 **Email: poyamoinifar@gmail.com**

THE END